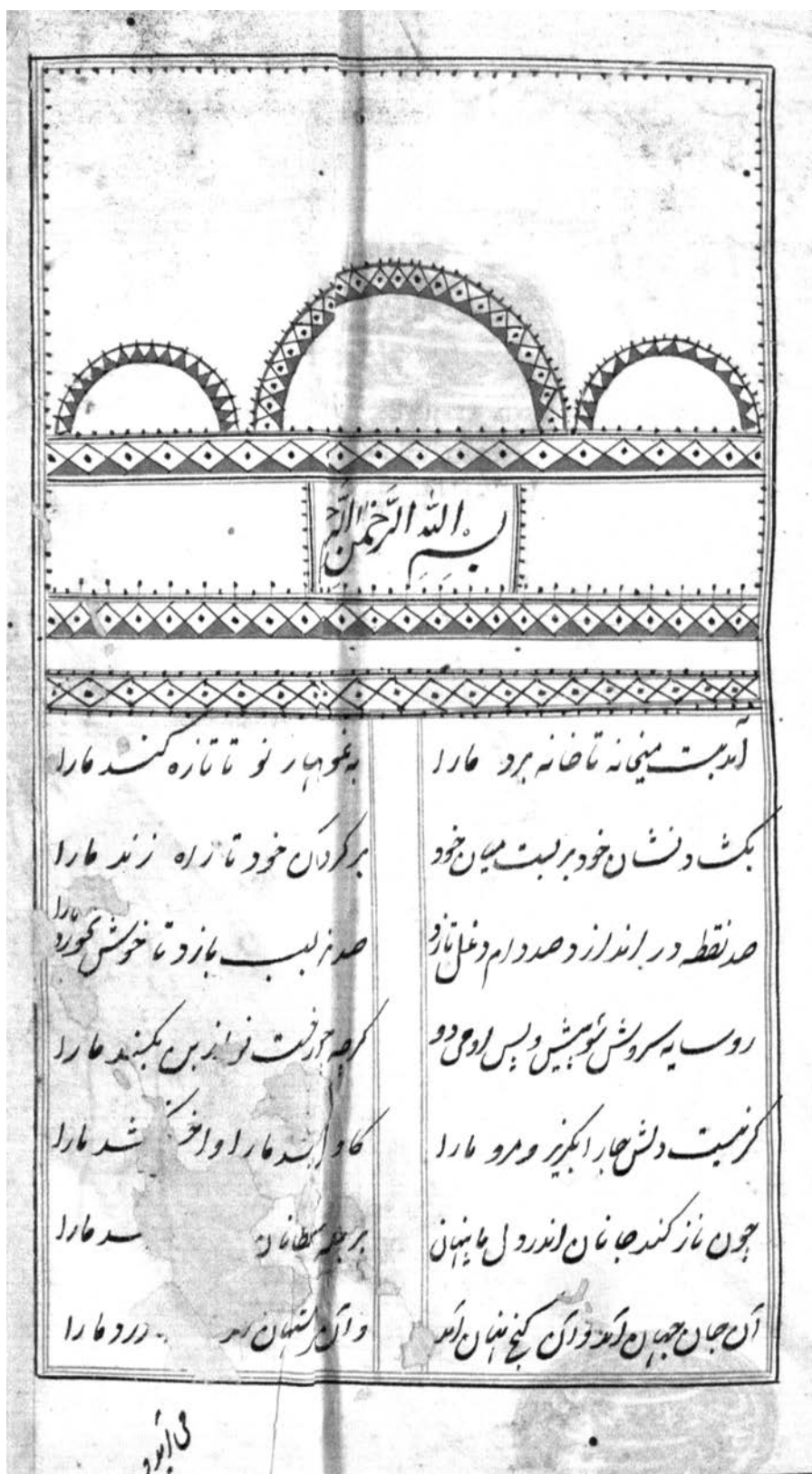


٦٣٠

ديوان جلال الدين رومي

دیوان شمس تبریزی
الکسندر





بسم الله الرحمن الرحيم

بگویم هر نو تا تازه کند ما را	آید بت میانه تا خانه برود ما را
برگردان خود تا راه زند ما را	بکشد دشتن خود بر لبست میان خود
صد ز لبب باز دتا خوشش بخورد	صد نقطه در اندازد صد دلم و غل تا فرود
کعبه جنت فرزندین بکنند ما را	رو بیه سر و شش تو پیش و پس ارمی دو
کاه و آتش ما را او آتش شد ما را	کز نسبت دلش چار بگیر و مرو ما را
برجه سلطان	چون ناز کند جهان اندر دل ما پنهان
و آن که پنهان بود	آن جان جهان کند و آن کج پنهان کند

می آید و می آید و آنکس که به شاید	وز آمدنش یاد کرد دل مجید ما را
شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد تا بر شجر فطرت خوش خوش مرد ما را	
کز آنکه نه طالب بومینه شوی با ما یک شمع از آن مجلس حد شمع بگیر آمد	وز آنکه به مطرب کومینه شوی با ما کر مرده و زنده هم زنده شوی با ما
با بادی تو بگفت بد کلشن بتو به نماید چون دانه شد افکنده بر دست تو	ما تو هم چون تن گل درخنده شوی با ما ایں رفته جو دریا به افکنده شو با ما
شمس الحق تبریزی با غنچه دل گوید چون باز شود چشمت بینده شو با ما	
خاموش که خاموشی تبریز فل نوشته شمس الحق تبریزی لی مشرق تو جانها	در سوز عبادت را بگذار ادا شد از مایش تو باید این شمس حرارت را
سازمانده حق بردار شراب را از آب خطابت کون کنت خرابه تو	خبر آب غیب زد مردم آسپه را آز استه دار می زین کنج خرابه را

کلهزار کند عشقت آن سوره خاک را	در بار کند مویب این موج سحاب را
مقزای شراب مابرند تو خوار با	از چهره بشارت شد مردم آبل را
هم کاس ملک باشد عهد خدا را	باده ز خاک آید مردان تو را را
خوشد لب حدیثش را کوب و ناقص	در خم نقی یا به آن باده ناس را
همیشه کجا دارند بیوشه مست را	بوجها کجا دارند احوال صحابه را
چون محرم حق گشته بیواسطه بگذشته	بر باده نقاب از رخ خجسته نقاب را
بگره ز نو میدی گوید که نیاید این	بندره لوس زدوان گفت نیاید را
به یار سفیدست او با بلبل خوش نعمه	ویرانه دنیا به آن بخت خراب را

خاموش و کمود کبر مقزاس تو سوره شر

کز غیب خطاب آید جنان خطابه را

امروز گرانده آن باده ناس را	کز غیب خطاب آید جنان خطابه را
کرم قدمی غیب ز دیده نهان آید	نهان نتوان کردن مستی خراب را
ای عشق طریقه خوش گفت خویش را	بر باده نقاب از رخ خجسته نقاب را
کز از انگیخته خواجه تا جلوه شود گلشن	از بره کشری دوری کلاب را

مارا چو سر بر دی دین جوی اودن کردی مایم چو گشت این جان بر دست درین میوان	در آریس کن زوتر بط راده ای لشک و بجان جویدان باران سیمیده
این حس و حالت خویش خاموش کن در گنج لکاه کن از ما هر غافل خواب را	
آخر نشید آن مه آه سحر مارا چون چرخ زندان مه در سینه من کویم کو رستم دستان نادستان بجایش تو لقمه شیرین خود در خدمت فداو مارا اگر مش خواهد تا در بر خود گیرد چون با کجا نتوان خوردن جگر بیان بای طواف اریم با سر خود اریم چون زده شده رنگ از سیمینش	تا شمر در آرد لاشه شرم مارا ای دور قمر بگو دور قمر مارا کو بولف تا بیند خواب و سر مارا لقمه نتوان کردن کان سکر مارا زین روی دوا ساقم هر نقطه مرا بر دکن مردم بریان جگر مارا چون با سر و پا کرو و این پا و سر مارا صد کنج فدا باد این سیم و زر مارا
معنوق بستان ما باد چنین بادا	کفرش همه آسمان شد تا با چنین مارا

ملک که برین شد از ثوی شیطانی هم مایه جدا خوردی هم پیش جدا کردی زان طلوت شایان زان مشعل خانه زان چشم دروغش زان بنوع شیرین رفت صبح آرد غرضت قنوج آرد عید آرد و عید آرد یار یکم رسیده آرد ای مطرب جلیل در زیر مکن منزل از اسم شیطانی شد نفس تو بماند در ویش فریودن شد هم کینه آرد آن یار جو تا بان کوفین کلستان شده	باز آن سلیمان تا باد چنین بادا یکسر بر این تا باد چنین بادا هر کوشه چو میدان شد تا باد چنین بادا عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا خورشید درختان شد تا باد چنین بادا عید از فراوانی تا باد چنین بادا کان زهره بخیران شد تا باد چنین بادا ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا هم کار سلطان شد تا باد چنین بادا اشخاص همه جان شد تا باد چنین بادا
ای یار قمر سبادهای مطرب شکر خا سودی چکا سودی بر لبه برادر خا	شمس المصطفی بزمی از آن کرده انری بزم خراسان شد تا باد چنین بادا
آواز تو جان افرا مار و شیش لوزا بانو چنین بودی مار و شیش لوزا	آواز تو جان افرا مار و شیش لوزا بانو چنین بودی مار و شیش لوزا

حد شهر زلفه کای مردم را شفته	بیدار شدن خفته تا روز میشین
بیدار شدن فتنه کو چون ترند طفه	در کوه کند رخنه تا روز میشین
ای خوش نفس مانع بس نادره بر نای	چون با همه بر نای تا روز میشین
دفع از کف دست اید ز لزد ممت اید	مانع همه بست اید تا روز میشین
این قوم بر ناز تو با کرو فرزند از تو	زیر و زبر و از تو تا روز میشین
ای جریخ زمین خیمه کردید چنین خیمه	ای اسبین خیمه تا روز میشین
چون جهان چشمه که جنبید جهان جهان	تو باش زان با نادر میشین
چون گل عجز خندم نه از راه دهان	زیر که منم به من باش جهان دنیا
ای شعله آوره دل را بسحر مرده	جهان را برسان در دل بران دنیا
زیر چشم جهان را بیکانه کن بادل	انرا مکن در ان دنیا و انرا منور دنیا
شانه بی کن یک دعوت مکن	تا که بودی سلطان برین ناول دنیا

شمس الحق تباری شانه خونی	
ای بحر کرسته پیش تو کبریا	
ای کشته ز دندان بستن کل دنیا	پیوسته چنین با دشت و کوه و با

ای خلق ترا بنده دای چرخ ز تو زنده	احسنت ز به خوب است باش ز به نیک
در بایه جال تو چون موج زندنا که	بر کج شود بسته فردوس شود بالا
هر کس که رو آری در پیش تو کل بود	هر جا که روی افروخت ای هم زما
داندم که زند خوب باد شمام جفا کوس	می گو که جفا یو حلواست هم حلوا
کر چه دل شکستش مگر که چه شکستش	کر شفا شکستش در رنک گل حرا
جان و سر تو یار ای بکدر خنجرین یار	ای پرورد ای نهاسه آن قامت بالدار
یار ب دل یارش ده حد و درازش	فروش ده و نازش ده تا فرو بردا
خورم کس و روشن کن این مغزش	خورشید در نهاسه لیس کبر خضر ارا
افروخته نوری انگشته شوره	منش نه حد طوفان کن خسته غوغا

شاد دای ای مه روی شادی جان	تا بگو چنین بودی تا باد صحن باد
ای صورت پر شادی اندر دل ماباد	ای صورت عشق کل اندر دل ماباد
برون بر این طفل مارا بر جان ای جان	در منت مرداد و زلفه هر در ارا
ما جلک رویم از غم در بار در خانه ما	ای تو مال دف لردن می نای بفر ادا

ای دل تو که زبانه شیرین شود و خسر و شیرین در عشق چو فرما داد	
ای خواهر بنی این روز قیامت را دیوار و در خانه شوریده و دیوانه ماهیت که در گردش لاغر شود هرگز ای خواهر خوش دامن دیوانه تو نیستی بیش از تو بس سودا شیدا نیست که آفت	ای خواهر بنی این خوش قد و قامت را من بر سر دیوارم از بهر عداقت را خوشبخت جمال او بدو نه عداقت را در کش قدحی باین بکند از عداقت را چون دیر رخ ساقی نبرد خمر است
خواهم گرفتن اکنون آن مایه صور را دیوار کوشتار و آهسته تر شمع کوه اعداد که در کعبه اند در غصه جمع اند کودکها نمائند خندان و دشمنانند ای جان به خدی دشمنی روزی خیال دشمنی از غری شیدا بین سر و پیش و شندان شد	دامی ندادم خوش و آن قبله نظار ای عقل نام بر روی دل بگردار بجوشنوند چری گویند عهد کردار در قوه ستمی کو خلوت کزین سحر در خانه دلم شد از بهر رکود را بخواند یک یکی آرد میگفت خنجر و زار

زان روز ما و یاران در راه میگردیم ما بر مردمانم ز کم رنگ کاهیم	پنهان کنیم سر را پیش از کینم سر را باز نهان نیست این پیدا نکرد سر را
در بای کیست تلخ و ترش نشسته بغض خندانم که دیده کبر را	
بگش سب و کوزه ای بر آب جهان ای کج گاه مار بر کجی خرد ما ناموس تن گشته ناموس عقل میکن در جادوی ناید بند و زبان مردم عاشق خوش خوشتر یاد بر خوش خوشتر	تا و شود چو کاسه در پیش خود جان تا و آمد بکجی این عقل زانها نهان بلکه از کان مرور پیدا کند نشانه تو چون عسل و موی یکش بر روز جهان چون آینه است خوشتر در خانه نهان
در جنبش اندر آواز زلف برفت کلاه خویشد و ماه و اختر ز قصه بگرد خبر لطف و مهربانی از کتیر تر ترانه باد بهار بویان آید ترانه کو بان	در رقص اندر آواز جهان به صوفیان مادر بهار رقص رقص کن این جهان در چرخ اندر آواز و صوفیان خندان کند جهان که بر کن کند خندان

دقت نثار کرد و مرثیه نوشت که لله باشد و آرد و مرند و در خوان که منوچهرین نهاده در باغ و زو بان که چون بر تیرینه باشد او را بیجان که دلها جو رو نماید قیمت دهد زبان که	بس یار یار کرد و کافیه خوار که تا غنچه برکت یار با سر و سوسن که تا اثر مرغان از قعر سر بر آورد که مرغان و عنده لیسان برست نهان که دین برکت چون زینت دین بود چو چمن که
اصل و جهه بالو دریای جود او چون میسکند او ارشای متقی که	
چون باز نه برائی سینه دهد میان که بند امیر دنیا در باب این نشان که حکیم سیه بر لب این نوع شادان که بر نور کرده از رخ افق آسمان که زبان اینان جلال نیست از خوان که از شوی و بهشت می بوسد دودان که بس نیز کوشش دارد بکش بند زبان که	شهرت که با تو میزند صد نوکت جهان که زیر ارجح مرده تن که کند خشوده میران و خوار بکشان نشان بر مرده جهان که در رو بختی دین به باشد بدان مبین که بخش بدت نهان بر میر که جود یار که خامش کنی از نبرد نغمه از نیجا که اینجا کیست نهان جو زره بیکر نهیب که

بر چشمه خیمت کردن بری و دست نه هرجا که چشمه باشد مقام بریان گاه این پنج چشمه حسن تا برشت روان است دان پنج حسن باطن چون دهم و چون تصور هر چشمه که دو شرف و پنجاه میرانند نقدیری فریدند بیکه که بر چه مرغان در قفس بین در شست ماهیان^{بین}	در صورت خیالت از وی شکر پیدا با احتیاط باید بودن تر و در انجا از اشرف آن بری دان کرانگیه کوه بر پنج چشمه میدان نومان بسوئے رفاه صورت بتو نمایند اندر زمان حلا مکش کلیم مرده از صد هزار چون ماه دلها و نوحه کر بین زان ملک زودان
ماد است چند بیت و آن چشمه کشت برجوشد آن چشمه چون بر چشمه خدا	
آند بهار جانان است رخ تر بر قفس آه ای شایسته عشق روزی مانند شیر مادر چو کان زلف دیدی چون کوی در سید تیغ بخت خود را آند مرا که چو سینه ای است گشت کشته بر حق با نوشتنه	چون یوسف اندر آمد مصر و سکر قفس ای شیر خوشش در و جان پدر بر قفس از با و سر بریدی به پا و سر بر قفس گفتم بیا که خبر بدست کفایت رقمه قمار سید بهر سر بر قفس

طالع مادر آید و آن را بکتاب بر آید	یا مرغ جان سر آید به بال و پر برقص آید
مقدم شمسیت بنیز در حکمت است	اندر بهار شمسیت و شجر برقص آید
جان فصول کردن این جستجو سے مالک	منزه مرید شفت بر کبر بوسه مالک
محمور و مست کردن امروز چشم مالک	در کمال نیست کردن امروز کوی مالک
ماکان زرو سیم دشمن کیست ز مالک	از مار رسد سعادت یا رعد وادی مالک
شمس در از کشتیم کردن در از کشتیم	فصل و فراخ کردی زین می کلوی مالک
ای آفت زنگار ز مار از نو و کلفت	اکنون حلال بادست لشکر سبوی مالک
نام شتر تر که جنود بگو و و آ	نام بخش چه باشد او خود پیش دوا
مازاده قضا و قضا مادر به است	چون کودکان دوران شده ایم ز قضا
شیر از و خوریم و همه در پیش میم	از شرق و غرب تازد بر جانب شما
در شهر و بیابان همراه آن مهیم	ای جان غلام منزه و آن ماه خوش لقا
کر نه شود بیابان چون قبله او بود	پیش و شمسیت و سر و دل ربا

کوی قاصدین سعدن اجدلی مرصفا	کوی که در راه آید و اسم پشت خم و بر
چون او بود قلدوزان را دو پشوا	بچو هر نرم شود کسک لایق راه

ناچار گفتی سست نمانی ماجرایی	شب رفت و هم تمام شد ماجرایی
کونه نکشت و هم نشود این درازما	والله ما دور آدم تا روز رستخیزه
چون که گوید ایشو مرد در دونه بس	اگر اینک چنین نماید کاینک تمام شد
ناگرمی و حلاوت قوت دید ترا	ایشو تر حکایت که نزدیک میزند
چونست قتی کند که بیاخر که اندر آ	چون راه رفتی سست توقف کسایت
مستیز همچو هندو و بشت بمره	بزرگ جان بد برو منتهی مکن
آنها که نشیند و آن وقت تقفا	هر روز بباد سلام سلیک
تا دوست شاه بخشد بایان زرد و طفا	دل اینک پیشش بسته و دو پیشش
برخوان جسم کاسه بند دل نصیف	جان منت کاس و نه ابدال که کج
مردم را سعادت برادر ادوا	تا زان نصیب بخشد و دست میجفتی
کین فتنه عظیم در اسلام شد چرا	سوی مدرس خرد آید در سوال

مفتی عقل کل مفتوسه در جواب	کین دم قیمتیست روا کرد نا روا
از بحر لامکان همه جانهای کوه	کرده نثار کوه و مردان جهانها
بر عید کاه و صحرای آب و خطیب عشق	با ذوالفقار گفت مر آن شاه شایه
ای پیغمبر رو که تر از آب او شست	تا وارید از آب و کلت صفوت
زیر که طاعتیست مفتوس آب	و آن تربت جزو حال تو یا قلم ضیا
ز آدم اگر بگویی ادب خدا نیست	ابلیس وار سنگ خوری از خاک خدا
لدی خدا نیست و یک خداست	این روشن است زفته در اسرار کبریا
هر کوه که تو بگویی و از قبله بعد از آن	کعبه بگردد هر سو هر صف ترا
چون پیش ادم از دل و جان و بدن	یک سجده با هر حق از صدق بدایا
مجموع جان نباشم در راه پس من	مجموع چون شوند رفیقان با و خا
دیوارهای موجی شود بنظم	انگاه اهل خانه در جمع شد و لا
چون کس جمع نبود باشد در یث	بسیم جمع چون شود از دی مکرمل

مجموع چون شوم که بیز شد بقیه
شمس الحق که او شد سر جمعه

آمد بهار خورم و آمد کنار ماه آمد می که مجلس ما زو منور است شد د آمدی بیا و طو کانه آمدی تا بنده باش ای مد و یا بنده عمر باش دریا بجوش ارنو که به نش کوهی در روز بزم ساق دریا عطاس ما چون درین غریبه و چون درین سفر مارا بکش و خم سبوع قرار نیت سوی بری رفی که بران چشمه نشست	چون صد هزار تنگش کرد کنار تا بشکند زباده کلکون خمار مارا ای سر و کلستان چمن لدم زار ما وز بیش جهان ز برای شکار ما کهار در خروش که ای بار غار ماه در روز رزم شیر نرف و الفقار ما بر خیز و تا رویم بسوس دیار ما مارا کشان کند سوی جویبار ما ارام عفاست و دل به قرار ما
شد ماه در گذارش سودا اش میچو ای رونق صبح و صبح ظریف ما هر چند سخت سنه سنه کن بکر این بنم کار ماند و دل من ز کارش	شد افتاب از رخ او به کار ما وی دولت بیای پیش از شمار ما کار زو بهر چه کوئی خمر و مار ما کار او کند که هست شاد و ز کار ما

ای فغان نموده و از شهر خود جدا	شد و آمدید از سفر خانه خدا
روز از سفر بفاصله و شب قرار گزین	در عشق حج کعبه و دیدار مصطفی
مالیده رو و منی در آن قبله گاه دست	در خانه خدا شده من کان امن
جویزه چون برید درین راه خطیر	ایمن کند خدای زهر خوف جمله کو
در آسمان ز غفلت لیک جان	تا عرش نوه ماست غریب است از خدا
جان چشم تو بوسد و بر پاست سپید	ای مرده را ندیده و بر رفته بر حفا
مهمان منی شدید خدا و عهد کرده است	مهمان عزیز باشد خاصه به پیش ما
جان خاک را شتری که کشد بار جان	تا مشو اندام تو با منزل منا
باز آمده ز چرخ و دل آنجا شده مقیم	جان حلقه را گرفته و تن گشت متبل
از شرم ذات جمع و از بهره دین عراق	بایغ و با کف نشسته آنجا که زیب
اکنون بکلمه هفت باز طراقت قبول	در اندر مقام دور کعبت کس قدم
کوه صفای را بس کوه زنجیر است	بگیر کس برادر و نایل و سهم دعا
و نمک بر آن نموده و مانند این بکن	تا هفت بار باز بخانه طواف

از ما سلام باد بر کس و بر ختم

ای شوق ما بر نرم و آن مترل وفا

همچو بود ز خواب تحیرم و کرد ما:	از اذخرد خلیه با بود در صبا:
بیش از جام لعل تو ای جان جانم	ما از کجا حکایت بسیار از کجا:
بکشت دو دست خویش مگر کن بگردن	جام بقا بدور و پر کن ز ما فضا:
صد جام در کشیدی بر لب زدی طوف	لیکن دو چشم هست تو در میدان صفا:
آن که بوی او بدو فرساید	پنهان کن کنش تو و از این عین صفا:
از من نهان مدار تو دان و دیگران	زیرا که بنده تو ام نگاه با وفا:
ای شاه که نهاده از من آن کلاه	خندان کنو شو و خراآت با وفا:
گوید که چون بید در آن غمت دراز	گویند از جهان که بود در درد باد و آ:
چون ما میان طایر شده بر یک پای کم	معمور از لقا تو ای بحر کبریا:
منت خدا بر دست که باز آید بجز	چون صوفیان به بد لب از ذکر صفا:
در نرم اولیا شکوفه نه عریض است	در خرم خدا نه رفیق است و نه صفا:

ای سعادتمند که آن را فضا نیست

هر لحظه تو بنویز قسیت اجتناب

سب قبا در لولوش آذر شیره غنود که	در صبح اور سکه مستان بالود که
باب یک در آب افکن چکه خوش که	اندر آبش التماس کن چوبک و عود که
کوی شورستان روان کن لولو از آب	چون کل نسیم خندان خا رونم خرد که
باد بیجا باد بیجا باد خود را آب نه	کو ره آن حرص کم افزون جوی کم بود که
مبطل رامت کرد آن طربان شیر که	تا که بر زند با هم فخر داود که
زان که اندر محل اندر صد نفس لعل	زان که کان روشن کشد دل مرد که
انجو ابله دیده در خور قباب و ماه که	چون ایازی دینده در نه است محمد که

شمس تیزی برار از چاه مشرق مغرب

انجو صبح کو بر ارد خمر معمود که

غم عشق تو بدان ارد یک منده مختاب که	کو یک جود بند سپه صاحب تاج که
اطلس و دیباج باقد عاشق از خون جگر	ناکش در بایع معوق اطلس و دیباج که
در دل عاشق کجا باب غم دو جهان	بیش که صدر کجا باشد ابر صبح که
عشق معرجه است سوی بام سلطان خیال	از رخ عاشق فروخوان قصه مراح که
عاشق از شفته دل کوید که اندر شعله دل	عشق در ایم مکلف این غارت و تالاک که

بس کن از رباب عشق نوا میزند	بشش و چهار باشد دم در راج سه
دوشش من پیغام کردم سوی نوا نهاد سجده کردم گفتم این سجده بدان نخواستید سینه خود باز کردم زخمها به غم عشق کوب و کشتن که تا طفل در غم عاشق شود طفل دل را شیرده مادر از گریش و زاری	گفتش خدمت رسد آن مهره را گویندش زر کنند و سنگها را گفتش از من خبر ده دل بر خون خواره را طفل خست چون چسباند که کوه را ای تو چاره کردم مرد من بیچاره را
سهر و صلت بودست آفرین و جان بدل ساز عشق کردان ترکس خاره سه	
در میان برده چون عشق را کلداری عقل گویدش حجت است بیرون رای ای ب مضمون نهان ز اعمی جان عشق عاشقان در دوش در درونم ذوقها عقل با من گوید که اندر فنا خبر چه نیت	عاشقان را با جهال عشق همچون کار عشق گوید راه همت و رفقه ام نای ترک منزه بگفته بر شده بردار عاشقان بتره دل را در دادن انکار عشق گوید عفا سه کار نوشت آن خدای

شمس تری توئی خورشید اندر بر سر چون برآمد افتاب و محوشد کفزار	
دو لخته آب شد آب بکاف و ابدا عابد از شرق جان تیغ زهر چمن انباشت چون سمندر در میان انش بگذر از جمله یاران تو شکند توئی مر جان چرا	زین ز پس با خود ماند بوی طرب و بلبلان انکه جان میخت او را در خلد و در ملامت هر که دارد در دل و جان همچو کوف آسمان با ملکات چشم و توجان چرا
با ترانو پیچ بازاری ندیدم در جهان جمله موز و نشت عالم بنزدش میران چرا	
در و مار در جهان در مان مباد آسمان بشنو از ایمان که میگوید با وزر بلند ریخ من دور از توای نور چشم نهایی صحن تو صفت جان جهان سب ای قمر عابد از انشت از تو جان صفت جرعه جود شد بر اجام انش شد سیم	مرکب باد آسمان و جان مباد آسمان با وزلف کافرت کایان مباد آسمان چشم بد دور از توای بود دریای ما صحن چشم تو باداری قمر سحای ما کم مباد سایه لطف تو از بالادی ما کین جگر از غربت کوثر مباد ای ما

گلشن رخسار تو سرسبز باد تا ابد	کان چراگاه دلت دسبزه صحرای
.	ریخ تو بر جان ما باد ابر منت تا بود آن ریخ تو چون عقل جان اراد ما
من رسیدم بلب جوئے وفا بشنو از ایت قرآن مجید من جویدم به پریدم به هوا ای دفع و رفتن زجا باز میا روح که عالم ارواح به است نافشده نشوی همچو عباده	دیدم آنجا صحنی روح خضر که تو باور میکنی قبضه مرا تا رسیدم بدر شهر حب بقفا ساز و درین ساز میا قالب از روح به پرور میا هم در انش بگذار و میا
مردہ آواز کو اسے راز میا	راز کہ آواز دہد راز نہا
اندر صف ماتوئے نکاح ہر عاشق شہدے کریدنت کو غیر تو ماہ باشد ای جان	غیر تو کلوخ و سنگ خار ما خبر تو ندیدہ ایم یا بر یاد تو نیست

کز رشک و سحر بر برو بر
 شمس نریز جو روان کن
 غلط خود تو بگردی با فغان
 تو بشکن چنانکه ماسه ای معدا
 جو مادر چنانکه عشق از درختا دیم
 رباب چنانکه عالم کر بسوزد
 ترنگ و تن شش رفته بگردون
 چراغ و شمع عالم کر ببرد
 بروی بحر خفا کتب اغایین
 ولیکن لطف خفا شک از کردان
 اغایین جمله خراج شوق اصلت
 دما بر بند و بخت روزن دل
 بقای هست لبیکم از تکالاف
 و من یکدفعه هم مر میض

کین انگشت بدست از نیل
 کردان کن سنگ آسید
 جو تو برنت بکر این غاش
 از دران چنانکه دیکر نیست این
 چه کم زید بر ما چنانکه و سرنا
 بس چنانکه نه نیست یا
 اگر چه ناید رو در کوش صبا
 چه غم چون سنگ و آهن نیست
 نیاید کو هر بر روی دریای
 که عکس برق اوست بر ما
 برابر نیست اصل و فرع
 از ان راه باش بار و اوج کویا
 بحد مرابہ المساء الزلزاله
 و حسن البصر و موالی للبحر

دل و جان سودرین محضت بیلا	چو صدفی شد رود روی بیلا
مگر خواست کرنی صافی بنوش	لب خود سو بهر درد بیلا
کسی زین سید نیر باک ماند	که حال کست و هست بیلا
بهرزد دست وقت ز شرمین	چو باز رکاب بداند قدر کماله
تو شکر باره در آب درو	
که شیرین تر شود زوتر بیلا	
ای عاشقان ای عاشقان امروز هم بشما	افتاده در غرابه تا خود که دارند انتها
کز سید عالم برشته موج چون اشتران	مرغان ابد را چه غم یا غم خور و مرغ هوا
ما رخ زار کش افروخته با موج بحر افروخته	زان سان که ماه را به دریا و طوفان
ای شمع ما را فوطه ده وای بحر فوطه ده	ای موسی عمران بیا بر آب بیا زن عصا
ای باده اندر بر سری سودای دیگر می	سودای آن رخ مرار باغ همه آن سما
ای روزستان بده بر بوی این کلمه	امروز در دره دهن تا بر کند از ما قبا
ای رستم ماه و شتری با ماه بهنجان چلب	خوش خوش گشت غم می بری از هر کجاست تا کجا
ای هفت کردون کف تو ماه مهر در رفت	ای مرکب جان اندیش ز رخ باغ میا

ای طربش بر نفس من خطه چنان	ای عیش زین نه بر خوس بهان ماران
ای بانگ نای خوش بر لبانک تو طمکن	ای لراثم و سحر از مکی تو بوسه وفا
بار در کار آغاز کن تن پرده راز کن	بر عهد خوبان ناز کن ای افتخار خوش وفا
خفته معنی دست او خوش خوش ربابه میزند لور اهرار کلاه دگر مرد دست را کار جدا	
ای عاشقان ای عاشقان آمد که وصل وفا	از آسمان آمد که ماه رویان البصلا
ای سرخوشان ای سرخوشان آمد در کس	بگفته ناز بجز لو و بگفته او دوران ماه
آمد شرب الشیش ای دیو غم کنی نشین	ای جان مرا کنش رو ای سحر باقی با
مکت معنی غداه البین و معنی	والخری بالبعک بملت علین
فخابت التي بملت علین	بال ممصتها یوم الفین
چه مردان عتاهم خبیر یا سواد	بره آن جام مال مال صواب
بر خشم و خیر مردم و بر خند	که پیشم جلد جان کشت یکت
اگر چه بوسه باز کونه	بپوشید مسته این احبام بر ما

ترا در پوستی من می شناسم همان جان منی در پوست جانما
 پدرم پوست را تو هم بدانی چرا لب زیم با خود بچسب و پیما
 یک جانم در اجسام مفرق اگر خوردیم اگر پریم بر ناله طما
 چرا غلغله است کاش را جدا کرد یک اصلت ایشان را دستبنا
 یک طبع و یک رنگ و یک خو که سرماشان نباشد خیر با ما

درین تقویر به نیت در دل

به سر با تو گویم ما با جفا

ای است گرفته جادوئی شرین به نمود اهوئی
 از سحر تو احوال است دیده در دیده نهادی دوئی
 به نمود از ترنج لود که یافتی ترنج الوئی
 سحر تو نمود بره سحر کرک به نمود ز کند می جوئی
 منشور بق نمود و سحر ای ترک نمود هندوئی
 چون ایش نمود وقت بیکار بیدان تهنش قوسه
 برباد در امانیت در شبش از سحر تو جاها  غوسه

سوسطانی میثو خوش کن

بکث سے زبان معنوی

گو مطرب عشق و حسرت دانا کر عشق زند نہ ارتقا ضا

مردم با سید و این ندیدم در کور شدم بدش تمن

ای یار عزیز اگر تو دیدی طوبی لک یا حبیب طوبی

ور بینان سست او خضر و ارث بینها بکنار ما سے دریاد

ای باد سلام ما بدو بر ڈک کاندور صف ما از دست غوغا

در غم کہ سلام ما سے کوزلیں ارد کبیب عاشقان کو

عفت دور چرخ نہ از آب عشق سست میرا نہ از ما

در ذکر بگردش اندر آید با آب دو دیرہ چرخ جنبها

ذکر سب کند و صراحت حبیب خاموش کہ جوش کرد سودا

آئی بہ کہ زبانها سے شد یخ بر رخ ما نہا و سبے ما

مار اسفون قنادیے ما : انجام صف ما کشا و بے ما :

چون در غم دوست جان بدم	ما را غم او بر او بی مان
هائیم همیش مست بی مے	مایم همیش شاد بی مان
ما را کمیند یاد هرگز	ما خود هستیم یاد بی مان
در ما همست بود بر مان	بکشد و جو راه دارد بی مان
بی مان شده ایم شاد گوئیم	ای مان که همیش باد بی مان
ما مان دل کینه بند است	بند است چو کینه بی مان
ما بئیم ز نیک و بد رسیده	از طاعت و درفتاد بی مان

دل و جان را درین حضرت میال	چو صانع شد رو و صانع میال
به نزد عقل بخروی زین عقبه	چو نبود عقلا و بر جزو لاله
چه کز نسبت که خوار است این مرغ	کس خود را بدین کرکین محال
اگر خواست که این در باز کرد	سوی این در رول و بی لاله
راه کن صد روان موس و کبیر	میان جان بجو صد همعلا
نمش کردم سخن کوتاه خوشتر	که این است چو بخود علا

ہر کل کے رسد حاش و کلد کلدہ رفعت و تاج سلیمان
 جوارب ابن غزل کہ گفت شمر نقاشان لبس از تماثل
 ولہ ریف قدس سرہ

ای نبت شدہ از غلظت اسمہا	وی طوطی جان کشتہ ز بہار شکر
ماراچہ ازین قصہ کہ کاو آمد و تر رفت	بہین وقت لطیفست ازین عریہ
ای شاہ نوش ہے کن دارالستہ کن	ای جان و سلیمت مروامق و عذر
ہم در یہ جانہاے وہم جوے می و شیر	ہم صفت فردوس وہم سد نفیر
خبریں نہ بگوئیم و ذکر تیرہ کگوئیم	کوئید خسیان کہ محالست عدا
برخیز و بخیلندہ در خانہ فرو بند	کاجا کہ توئے خانہ شود کلش و مکر
این بزکجا آمد و این روی چہ رویت	این نور خداست بنا کردی کجا
خوابی کہ بگوئیم بدہ جام جوسے	ناچرخ برقش آید و صد زہرہ زہرا
ہر جایی ترش باشد و اندر غم دے	و فردوسی بردار از بجایے دے
ہم قادر ہم قاهر ہم اول و ہم اخر	اول غم سودا و آخرید بیف
آن دل کہ نکلیدیت آن چشم کہ گزیت	یارب خبرش دہ تو زین عیش و نشاط

تا شید بر آرد پس کوه بر آید	فریاد بر آرد که غنیمت و نعمت
نگذار دشت عشق پیر بخارند	ش با ش ز به سلسله حد و تقاضا
در شهر چو من کول مگر عشق ندیدم	هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالک
مرداد و گرفته که ز بالادت لطیف	که صادق و عدلست در مژده دنیا

دله رضا

ماه درست را این کوکبخت خوابا	تا فتنه ز بزم هفتقین در وطن خراب
خواب بپر ز چشم با چون زور در کشت	آب ده به تشنگان عشق لب آب
عجده ره بکشد خون از سرتیغ عشق او	عجده کو گرفته به از جگر کباب
شکر با کرانه را شکر به کرانه گفت	غره شدی بنوق خود بشور این
رو تر شے چو در مکر هفتبیشه شراب	از به انجان بخور با کف قلع از شراب
تا به گوشت عاشقان روز وصال ای خدا	چونکه زخم شد جهان از بت با شتاب
از تیر ز شمشیر دین روی نمود عاشقان	ایکم تر از آفرین بر مه واقف با

دله حاب شراه

بانوجات و زند که به نو نباد مردوتا	از نکه تو افتاب به دله حق بود فردا
------------------------------------	------------------------------------

خلق برین ب طهارت کف تو مهره	هم ز تو مات کشته ام ز تو مهره
گفت دم چه میدیدم بنویسم سپردم	هم ز تو بخیر نیم در دم دم سپردم
پیش سجده میشدم پشت خمیده شدم	خنده زان کشد لب گفت دراز گردم
میں کہ چه خواہے گردانیں کہ چه خواہے گردان	کردن دراز کرده نیمه بخواب چه گردان

اوله ایضا اندک سره

بالب او چو نوش کف دشتند ما چرا	خاصه که در کشید بگوید خواہ اندر آ
بالنگ کوید او قصه ششم خضر	بر قدر دمی برود درزی عشق او قبا
مست شوند چشمت از سکر چشم لو	رفع کنان درختها پیش لاف لب
بلبل ما درخت کل کو بخت درد	این دم در میان بنه نیست که تو دما
کوید ما تو بانوئے چه مدار این طبع	بهدنای تابری رفت تو طرازی سر
چشمه سوزن ہو سکتا ہے یقین	ره نهد بر لبسان چو گندم به بندیش درنا

دره ایضا

بیشتر آهیشترای بولوفان	از من و ما بگذر و زو و تربا
بیشتر آه گذر از ما و من	بیشتر آه تا تو باشی نه ما

کبر و تکبر بگذار و کمبسر ده	در عوض کبر چنین کبریا ده
گفت است و تو کفنه بی	شکر بی حیت کشیدن بلا
شکر بی حیت که یعنی منم	حلقه زان در که فقیر و فنا
هم برو از جا و هم از جا مرو	جای کجا حضرت بی جای کجا
باک نواز خویش همه خاک شو	ناکه ز خاک تو بروید کیا
در جوئی خشک شوی خویش بوز	ناکه ز سوز تو فسر و در ضیا
در شوی از سوز جو خاکستر	باشد خاکستر تو کمب
بگرد غیب چه سان کیا است	کو ز کف خاک زرد ترا
از کف دریا بنکار در زمین	دود سیاه را بنکار و سما
لقمه جان را مدد جان کند	با دلقس را در این سلسله
پیش چنین کار و کیا جان مده	فقر جان دارند خود و سخا
جان بر از ملت او را دیت	جان بت سز خوش و رانتها
بس کنم این گفتن و خامش کنم وز خفته بسمن جان فسرا	

چندان داری آن خنده را	آن به تانده فرخنده شد
منده کند رویتو صد شاد را	شاد کند خنده تو منده را
خنده بیا نوز کاه سرخ را	جلوه کن آن دولت بانده را
بسته بولان است در آسمان	تا بکشد چو شوکت منده را
دیدنی قطار شترهای است	مشترانند گشت منده را
روز و حالت صنم حاضر است	برج میایدت آینه را
زلف پریشان و در آن حلقه کش	حلقی دو صد حلقه را بانده را
عاشق زخم است و زخم است	میل است آن نه ناله را
بر رخ دلف چند طبع بزمین	دم ده آن ناله کاله را
در بطمع ناله برادر باب	خوشی بکشد آن کف خنده را
عیب کنی که غزل استر باند	نیت صفای خاطر پر کنده را

اوله قافیه تراه

باد ده ده آن بار قنوج باره را	بار زرش روی شکر باره را
بگر آن سواد بدین سوکت	غمزه غمزه زه غمزه غمزه را

دست تو مالید بپاره وارید	نه بگشس چاره بپاره
بنیزه و سرگشته و بکار کن	این خسرو بهره بکاره
ای کرم دست شاه هزاران کرم	چشمه فرستنی جگر خاره
طفل دو روزه چو ز تو بود	می کشد او سوی نو کپوره
ترک کند در به صد شیر	ترک کند روغن کنجاره
خوب کلیدی در بسته	خوب کند دل او آواره
کار تو این باشد ای اقیاب	نور فرستنی به استاره
منظرش باشی حرم نور کیست	ترک کن این گنگل و نظاره
رحمت تو مهره دهد مار	خانه دهد مغرب جبراره
یاد دهد کار فراموش	یاد دهد خاطر سیاره
مر بست سگین زدمش زنده شد	تا چه دست آن بت بپاره

فغانش کین گفت ازین عالم است
 ترک کن این عالم خنداره

نذر کند یار که امانت ترا	خواب نباشد و طمع بر ترا
--------------------------	-------------------------

حفظ دماغ آن مدافع بود	چونکه سر یابد بار را
نبست دماغ تو چو زین چراغ	نبست پسر رخ تن مابلوغا
کرده به پر زین بود سود نبست	چو شود گشت پسر افست فنا
دعوت خورشید به زین فست	چند پسر رخ از دکن یک صلا
چشم خوشش را ابد انوار نبست	مست کند چشم همه خلق سلا
جمله بنده شبم کند	چشم خوشش بر خلائق چشمها
لمن الملک بر آید ز پسر رخ	کون مکان خوش زین قبا
کو اُمرا کو وز را کو مهان	بهر بلا و آله حافظ کجا
اگر مسلم چون شده اهل قسم	دیو بیای تو بدیوان سرا
خانه تن شده بس تا یک و یک	چونکه میردیم یک دم ضیا
کرد که بادش بود چون بود	افتد بر خاک سب به نوا
چون غنبد از غیب خورشیدش	باز بالند سبال جفا
آه چه فراموش کرد بدین گروه	داشتن چ ندر رد بقا
زود فراموشش شود سوز شمع	بر دل بزوانه ز جهر و عی

باز بیاید به برینم سوز : باز بسوزد چو صفت ناسوز

اوله ایض

خیز و صبور می کنی و در ده صدد	خیز که صبح آمد وقت دعا :
کوزه پر از سوز و در کاسه ریز	خیز و بزن بکشت و سرخشت :
دور بگردان و مراده تخت	جان مرا نازده کن ای جان خرا :
خیز که از هر طرفی بیا بکشت :	در فلک انداختند نذر ابلا :
تن تن بشنود تون تون زن :	وقت تو خوشش ای تو خوشش لغ :
در سرم لکلی می و با بند کن :	تا نوم سپیده از جانجا :
زان کف دریا صفت در تار	لب در انداز بپوشته مرا :
پاره چوبه بدم و از کف	گشته ام ای موس جان از دما :
عارض و قسم بدست ای سیخ	حشر شدم از ناله کورقا :
با چو در خشم با مر کف	ببخش کن آدم اندر فدا :
هم تو بروم تو بگو زین پس	ای دهن پر کف تو کنج بقاء :

اوله طالب نرا

مجلس کاهن و پسر برادر	بیل سرت براسه خداده
زاکمه ندارد و کاک رفا و فا	ببین غنیمت شمر این چند روز
فصل بیست و نهم از بعد	ای دم تو قوت عروس بیاغ
کرچه فراموش شد آنها ترانه	الفت امروز از دن سابقه من
نا شده مال از رخ و از تن جدا	سیرت بنیم رخ همسدا
چون که چشمن بوقلمونیم ماه	تا بشناسیم در بدن حشر تو
صورت کرک که بر اهرام و فا	صورت بولف یکجا جرم شد
صورت این خسرو شرب لقا	از غرضه چون پنهان شد چشم
چونش شناسی تو بدین چشمه	پس چو بدل شود آن صورتش
از حق در خواست چنین معطف	یار ب بنامه چنانکه دیت

دره ایضا

درد دهنه سوز و پیمان سو	مایه دهنه مجلس و پیمان سو
مست کنه نرکس محمور سو	بیش کشی آن بیت درد سو
خبر ز خدای تو بکارسد	صبر و قرار این صف دیوانه

نورده این گوشه ویرانه	بنج برآور هم ای آفتاب
شمع توئی جان نورده	قاف توئی مسکن سمرخ
نقد کن آن قصه افسانه	حیشه حیوان بکش هر طرف
این بدن کافر بیکانه	مست کن ای ساقی در کارش
بس چه شد آن سزودانه	گر کنند ستم چنین دیو
بست کند صد صف فرزان	نیم دله را بچه آرد که لوط
آن صنم فتنه فتنه	از که امروزه خوشش مجبوس
مست کند زلف تو حدش	بشکند آن چشم تو حدش
رفض دور آراستن جنب	یک نفس بام بر آری صنم
قفا بگوید سردندان	شرح فتنه و لاش رات

و به بعضا

بسن در نیت نشان	ببین که منم بر دور در برکت
تا نکشائی بود آن در جف	در صف هر ذره ترا در کیمیت
باز کنی صد در و کوئی در راه	خالق اصحابی و رب الفلق

کفت بیرون آبر من دلبراه	نه که منم بر در ملک تو نه
جمله تو ام صورت من خون طاهر	صورت من صورت تو نزدیک
محو شود صورت من در لقا	صورت دهن تو شوم محن ده
از خود و خود روی پوشم چرا	الشی کشش که برون آدم
بر همه ریحاب و همه اقربا	بین بستان از من و تبلیغ کن
داره اثبات من صفت کبریا	کوه اگر است چو کاهش کشند
نه از عدم آوردم کوه چسبیدی	کاه ربا من که می کشد
سوی دل خویش بسیار جا	در صف تو جمله منم سر بسره
جوهر صف زاده ز دریا	دلبرم و صف برابر که نیست
سای من که بود از من جدا	نقل کنم و نه نکنم سایه
وصلت رو ظاهر وقت خلل	بلک ز جایش بزم تا شود
تا که جدا کرد او از عسدره	تا که بداند که رو فرج ماست
تا که بگوید بزبان بقاء	رو بر با نه دشمنو باقیش

کعبه ترا لعل کند مر مرا	لعل بش داد کنون مر مرا
بر کشت نیست بکش در	کهن خندان بدلی و جان بگفت
مژده چرا دارد خدا را کاشنرا	گر خرید است جهان را ز غم
زود بر آید بر بام سرا	درین خانه است جهان نماند
شکر جو کم نیست شکایت چرا	صورت اقبال شکر ز بگفت
فخر من و فخر همه ما و را	سزود دست جهان رسیده
باز ره از غابر و از ما جسر	جام مباح آوده بین نوش کن
سمیه کند عفا چون ترا	سفر لعل جو دود بر سرست
در سخن زاده ز غمت اثری	فاش کن فاش تو را سر را زنی

وله یف

رویتو نماید گنج بقا	گر تو غیبی شوی ای مه لقا
چشم ترا باز کند تو تیا	گرم شوی شب تو بخورشید غیب
تا که بینی ز سعادت عطا	اشب استره کن و سر منم
نشود آنکس که بگفت الله	جلوه که جمله جان در نشست

موسیٰ مران نه شب نور دید
 رفت بش پیش زده سکه
 بیکه به شب احمد سورج رفت
 خلق بختند و سلا عشقان
 روز پیکو شب از بهر عشق
 گفت بر او د خدای کریم
 چون همه شب بخت بود آن دروغ
 زانکه بود عاشق خلوت طلب
 تشنه بخت مکر اندک
 چونکه بخت بخواب دید
 جمله شب برسد از حق خطاب
 ورنه پس درک تو حسرت می
 بختم بر دوزخ من ماند خام
 من شدم از دست تو بانه توان

موسی درختی که بختش بیا
 دید درختی همه غرق ضیا
 بر در آتش لبوس آسمان
 جمله شب بخت کنان با خدا
 چشم بدی تا که نه بخت ترا
 هر که کند دعوی سودای
 خواب کجا آید مر عشق کجا
 تا غصه کوید بادل ربا
 تشنه کجا خواب کران ز کجا
 بال لب جویا که سبو با سفا
 خیر و غنیمت شماری بی نوا
 چونکه شود جان تو از زن جدا
 هیچ ندارد خبر خار و کبا
 مست شدم سر نشانی

آن کبر روشن در وانه که	پیش کش آن شاه شکر خانی
آن مهر در یاد دل جانانه که	آن فرخ رخ بیهوده که
مهر نهد سینه بیکانه که	روح دهر مرده بوسیده که
عقل دهر کلمه دیوانه که	دامن هر خار پر از گل کند
آنچه نباشد صف فرزانه که	در خسر و طغیان دوروزه اند
مهرده آسین صفت نه که	طفل که باشد تو مکرنگری
چونکه بگرداند پیمانه که	صفت شوی و شسته تن شوی
ورنه نکو گویم افسانه که	بنمودم دست و پا کند مغرانه
قصه شیرین فریبانه که	با همه بشنو که بیاید شنیده
بشکند آن زلف دودشانی که	بشکند آن روی صف ماه
سحر سحر کش فتانه که	قصه آن خشم که ناز و کند لاده
تا ابد رو بنید بنیانه که	بنید چشمش که چه خواهد شد
باد کن آن خواهر عجبانه که	راز مگو و جیس از خویش

چرخ فلک با همه کار و کجاست	کز جدا کرد چون آسباید
کرد جنبین کعبه کن ای جان طواف	کرد جنبین مایده کرد ای کداید
بر مشاک کوی بمیدانش کرد	چون که شدی بد سرو باد پاید
اسب و زنت راست برین خطه طواف	کرده برین قطع روی جا بجاید
خانم ش میت بر انگشت کرد	تا که شوی حاکم و فرمان رواد
هر که بگرد دل آرد طواف	جان جهان شود و دلرباید
همه پروانه شود دل شده	کرد بگرد سر آن شمع پاید
ز آنکه تشنه خاک و دل آتشین	میل سوئے جنبین بود جنبین
کرد فلک کرد هر اختر	ز آنکه بود جنبین صفا با صفا
کرد فنا کرد و جان نقسید	بر مشاک آهن و آهن ربا
گفت جنبین تو حدش را بد	کر مرو مقلوب نباید دعا
ز آنکه کلید است چو کلید کلید	و ارشدن قفا نباید عطا
خامش که دم بجان بر جبیند	خامش چون سرو تنم ز دملا

کوشش من مقرر پیام ترا	جان بجان خسته بک سلام ترا
دردم خون ز شوق طرب شد	منتظر بوسه خوش جام ترا
آن ز شیرین و دلدادیزه	دارنه حاجت نبود دلم ترا
کرده شاهان تاج و کمر	مرقبه کین غلام ترا
ز اول عشق من کمان بردم	که تصور کنم خنیم ترا
سلسله ام کن بیایه از تیر بند	من طمع سک کنم سلام ترا
آنکه شیرین لطف تو خوردست	مرک بید بقی خطم ترا
بختی آن زبان کاشف غیب	که بگو شمع رسن پیام ترا
بختی آن سرای دولت بخش	به غایم ز دور بام ترا
کر سر از سجده تو سود کند	چه زیانست لطف عام ترا
شمس نیز ز این وصف سفته	بر جگر بسته نام ترا

اوله حاجت ترا

بانه نسج بشنواز بالاد	بس نور و سج اسم الله
کل و سبل خبر دولت بخت	مرغزاری که رخسار مرسته

بعلکم العجبر نقشش آن ایوست	نافه مشکین او و ما بخفیه
نفس آهوان او چو رسید	روح لیهوسه مقرر بر کج
تشنه را که بود فراموش	چون سقربک فلاتش

و در یافتن سحر

صد دهب میزند در صف	با ملک آن بشنویم ما فردا
نبیه در کوشش و موی در تپش	خشم فردا و دوسه سودا
اتش عشق زن درین نبیه	ایمجو علاج و ایمجو اهراس صفه
اتش و نبیه سه چرخ سدا	این دو ضدند و ضد نکرد لقا
چون ملاقات عشق نزدیکت	خوشش لقا شو بر اے اوز لقا
مرک ماث دی ملاقات	کر ترا ناممست روزی
چو که زندان مالک این دنیا	میش باشد خراب زندان
اگر زندان او چنپس خوش بود	همون بود مجلس جهان آرا
چو تیرم نامیست از خنجرم	بیا باز و کر پر کن کمان
از عشقت چارشت از بام افتاد	خست از بام باز آن فردا

از آن سوئی که آوردند جهان کو	مرا گویند باش از چه سویت
بوقت صبح باز آورد روین سو	از آن سوئی که هر شب جهان بدان
چراغ خود هر صبح آسمان سو	از آن سو که بهار آورد زمین سو
بدون رخ برد او فرعونیان سو	از آن سو که عصائی اژدها شد
نشان خود دوست و بجهت دشمن سو	از آن سو که ترا این حبس و جوار
همی پرسد ز خیر این ره روین سو	و آن مردی که او بر خفته است
که در دریا در آرد و بکنان سو	غمش کن کوفته و گداز غارت
اوله بترت	
بیای عیب و عیبی زد ما کو	ز روی نیت عیب آثار ما کو
از اران عیب در اسرار ما کو	تو جهان عیب و از روی تو جهان
نیک و غصه دستار ما کو	چو ما در نیت سرور کشیدیم
باشد غصه اختیار ما کو	چو ما بر خویشین اختیار کشیدیم
خیال و خواب بکن دلدار ما کو	شمار را طلسم و شوخیای
چهار خانی جبهه ر ما کو	شمار اسیم و زرباد و افرادان

شماره عید در سال دو بار است	دو عید است مردم کارگاه
کتاب مکر و عیاری بشماره	غائب دهر عیار ماه
شماره اسب تازی با وجیده	برق احمد مختار ماه
اگر عالم همه عید است و شربت	هر دو عالم شمس یار ماه
بیای عید لکبر شمس تریزه	برست این و آن گذار ماه
چو خاموش نه عشق تو قوی شد	سخن کونه شد این بار ماه

دولت ریف

تغییر لولکله ذال یوم بکیر	باقدرج بخارنا و تبرک
سغانار بنا کاس و باقا	فشکار غم شکار غم شکار
تغییر لولان سدا یوم عید	تخت فیه ما بر خون جبر
طوارق در بنا و الیل	فما العین فی المطلق صد
زلف هر یکی در یاس بخشش	نزن جورا بسا و و فراده

دولت ریف

بسوزانیم سواد و جنون	در آتش بیم مردم میج خون
----------------------	-------------------------

چو خورشید که در شمع لایزال است	فلاک و دوشش سرگون است
حریف دوزخ آستان سیم	که بشکافد سقف سبرگون است
خو بریم دست در دوشش	که دزدیدست عطف صد زبون است
شراب حرف سلطان برزیم	نه جویا بنیم عطف دوشش
چو کرد ملک حد بروی برانم	که از حد برد ترور و سنون است
اگر چه روی و اسناد مجله است	چه دارند عید ریب المنون است
خیالش بنمود و سرست سزیم	که چون آید نذر اند سه چون است
چنان پسر و جهان عالم فاشد	که تا عبرت شود لایعجون است
چنان عالم شود کمر عشق جهان دلا	کنون واقف شود علم درون است
درون خانه او دل به بسیند	که ستون آسمان به ستون است
که سر کردن بدین سر به لای	سکون بود به جهان به سکون است
یک لحظه بنه سرای برادر	چه باشد از برادر لایمون است
یک دم رام کن از پیر سلطان	چنین کاسه خنجرین ریب محزون است
تو دوزخ دران خود آگاه از عالم	خانشو کم طلب این سرفزون است

چنان اندر صفات حق خود رو	که بر نای نه بنی این برون کلو
چه جوئے ذوق این آب سیکلو	چه جوئے سبزه این بام بون کلو
نمخش کردم نب رم شرح کردن	ز رنگ و بخت هر خام دون کلو
غای شمس تریز سے کھلو	که نافقه نباشد کاف و نون کلو

وله ایضا

چه باشد دل دل و دلسوز ماکلو	چه باشد جان چه باشد روز ماکلو
که خورشید از فروشد از برآمد	بس بست این جان جان افروز ماکلو
نما در زوئه را شیون میاموز	که استاد دست عشق آموز ماکلو
مدوز آن خسوفه مارا بدردن	نشد بد شیخ خسوفه دوز ماکلو
همه کس بر طرد و پیروز خواهد	بمال آن مسد و پیروز ماکلو
همه کس بخت کج اندود جوید	و لیکن عشق ریخ اندوز ماکلو

وله ایضا

در حلوا هم کس کرد دست حلوا	میکن دهنده حلوا بغدوا
دل و جانم در آن حلواست پیوست	که صوفی را صفا آرد نه صفوا

ز به حلوای کرم چرب و شیرین	که مردم میرسد بولیش ز باله
از آن بست حلوای خورجور شیر	ز دل خور به دست و لب باله
از آن حلوای است این حلوای از آن	بخور زان دست ای بد دست و پاه
دست با مصطفی همکاسه باشیم	که اومی خورد از لای شیر و خرم
از آن خسر ما که مریم کندا کرد	کله و اشربه و خرمینا
دلیل آنکه ز ادعای کلیم	ندایش برسد کای جان بابا
به خورد که فرزندان بیاید	که خوان آراست و بارشها

اوله ایضا قدس سره

ایر حسن خندان کن همیشه	وجودی بخش درست عدم
سباهی می نماید شکر غم	ظفوره شادی هلم علم
حسن خود نوش دی را بکن	غم و اندوه ده اندوه و غم
کرم را شادمان کن از جالت	که حسن تو دهد صد جان کرم
تو کارم زان پر سیمین چو زر کن	تو تعلیم کن رخ همچو ندم
دلا چون طالب همیشه مشغله	تو کم اندیش درد و بویش و کم

بنه آن سر به پیش شمس تبریز | اگر ای جان هست سجده آن صنم را

و در غایت نراه

میرج دل رسیدی مایست اینجا	چون آنچه را بر بیدی مایست اینجا
بشد عمری و از خوبه آن صدمه	بهر نوحه شنیدی مایست اینجا
ببین آن حسن دل که زدیدن او	ببیدرے نابدیدرے مایست اینجا
بسے این رخت خود را در نوک	ز نادانده کشیدی مایست اینجا
بسینه نو که آن پست نشیرت	که از شیرش شنیدی مایست اینجا

و در ایف

سلیه ناب را نکشتر بیهوده	مطیع و بنده کن دیو و پری کو
بر آواز رود و سینه	منور کن سراسه شش درگی
بر آوردن ز مغرب افتاب	مسلم شد ضمیر آن سری کو
بنیاب منتهی باید بر انگش	که بر منی گذارد مهره کو
بنه بر خوان جفان کا الجواب	مکرم کن برب ری مشترک
بکاشنه کامه بر را طرب	تو کن مخمور چشم بیهوده

کدی کن نقوش اذری که روان کن چشمه‌ای کوثری که پذیرا شو شراب اهری که برین دو دوخت بزوان کافی که برای این دهر شکر لکری که زحیرت کم کندیم زر زری که بدست آورد کور کوهری که بر خاک آری تو سحر سری که تو خود بکشتی نطق جعفری که واجبری مالکها عکس علیا	ز صورتها بی نیجه پرده بردار ز چاه و آب چه رنجور گشتیم دل در بزم شهنشاه درو ز روزن را بجان میرست زیرا بها و نفس کن زیر که احسرا بدان سیم نری که عشق رویش بدان دریاد که فروش و جوش که باقی غزل را تو بگوئی خمش کردم که بایم کل فروخت بگفت غنای غدا را ایمن و مع
در ص ب ث راه	
بان غصتها یوم التقینا برو آن جام مالک صهب که نیم جلد جانها گشت بیکتا	صاحبنا الله جل جلاله چه مردان منم خیر ما ز غبسم زانچه مردم می بر خیزند

اگر چه پوستین ما ز کونست	پوشیدست این اجمام بر ما
تر در پوستین من و شناسم	همان جان منی در پوست جانها
بدرم پوست رو تو هم بدتران	چرا سزیم با خود بکنک و بجهاد
یک جانیم در اجمام مفسوق	اگر خسر دیم و کریم سر و برناهد
چرا عکله است کز آتش جدا کرده	یک اعلست ایشان را و منست
یک طبع و یک رنگ و یک خود	که سر ایشان نباشد غیر ما
درین تقویر بر عانت در دل	بسر ما تو بگویم یا ز اخف
غلط خود تو بگویم با نواح	چون تو بر توست بکرا این عاقل

وله بضا

نوبشک چکن مار دای معدا	هزاران چکن دیگر است اینجا
چو ما در چکن عشق اندر فنا دیم	چه کم آید بر ما چکن و سر ناز
رباب و چکن عالم کربوزو	بس چکن بیند دست مار
ترنگ و تن تنش رفته بگردون	اگر چه نماید او در کوشش صحر
دل و جان را درین صفت بیالده	چو ما فی شد رو و ما فی بیالده

اگر خواره ای که آب صاف نوشی	لب خود را هر در میسد
ازین سید لب درد او پاک ماند	که جان باز است و چپ بایسد
بزد عفاست جزوی زین عقیقه	چو نبود عفاست جز بسز و لاله
چو کرکین است و در خوار این جبین	کش خود را بر کین مالد
چو شد نا سوز بر کرکین چنین کرد	طبع بیانش بزرگ حق تعالی
اگر خواره ای که این در باز کردی	سوی این در روان و بی لاله
وله ایضا	
ای المرحومین ومن عذب تکلف	لقبت اللیرمجانا فلا یبقی الله لک
لقبت الامه عطفنا لقیته الرقی	صحبت المیت ارجانا فلا یبقی الله لک
توئی موسی عهد خود در ادر جز روم	ره فرعون باید ز در عین این نشاند
الاساقی جان تو با فیه خون تو	باده از بنان تو شراب از خواست
بگردین جام شامی را که هم درد و هم	نشان درد اگر خواره ای بیا بگزین
بیا در ده سراج که هم برست و هم کور	بر من کس یکبار غر حریف استی
بروای ره زن مشان رجا کن حید و دستان	که ره نبود در این بسندان دغا و قلنبان

جواب آنکه میگوید نزد بزرگواران که اند و قدر نشناختند معراج را که اند

وله ایها قدس سر العزیز

شب قدرت جسم تو گزید و دلت	به بدست روح تو گزید و شکفت
مگر تقویم ندادند که طالع درو باشد	مگر دریا غفران گزید و شویذ لبت
مگر تو روح محفوظ که در غیب از گزند	و یا بجنبه رحمت گزید و پوشید خلعت
عجب گویند معجری که طوفانش گدازد	عجب تو ورق منشوری گزید و نوشتد شربت
دی آن روح چون گزید جلم پیوست	بر آزار لطیف تو غلط گشتند الفت
عجیب یوسف چون که عکس او در صدف	از و افتاده یعقوبان بدام و چاه و سلب
چو زلف خود رسد از درجه ایشان بلند	گشتند در درجعت به طاعتش از جنت
چو از خیرت گذریا بد صفات آن را که دارند	خمش که بگشتند شد عبارتها و عبرتها

وله قدس العزیز

زین اقبال گاه خوش شو یکدم دلالت	و دمی خوش باده جان و یک لحظه از منت
بیامل عجب عجب ملک بظاهر عجب ملک	و دمی الهام از قلم و دمی تزیین عظم
نصرت و عدوتش خوشی به پیشم	ز رزم و بزم منتهی ز سر سر لودن خند

بقطره سیر که کرد که کش نیست استغ	مستند است بر چهره ازین دریا است یک قطره
مگر خفت بای تو تو ننداری ننداری با	دل ازین ملک زندانها در چه دارد ^{عملانها}
چه نماند بخت اندای جهان برون از وقت ^{نماند}	چه اوز بهای نماند جز این روزی که میخواند
زند خورشید بر پشت نکه اینک من تو در کش	نود و دیده فرو بندی و کوئی از روشن کو
نشان در کاسه انداخت زدل بهر دست ^{بما}	بر انداخت که می بوی درون خلوت سینه
شود بر شمع و برک او نیت شریع ^{شود}	ضمیر بر پشت ای جهان زردانه که می کشد
زدانه نمر اک نوشد بر وید بر سرش خرا	زدانه سبب کار نوشد بر وید بر کسب ^{ازدی}
ز رنگ و رویشم تو بد نیت با بر دنیا	چنانکه از رنگ رنجور در طاعت ^{از ملک}
ز رنگت یک پوشش مگرداند ترا ^{مگرداند}	بند حال چمن تو بلند مهر و کین تو
نمیدانم کزین حال چه صورت ز این ^{فرا}	نظر بر نامیدارد و سلا با لب غم خواند
اگر در طلب داری بدان بکند و یا	و اگر گوید از دیده بگوید رنر و پوشیده
فان دیگران دانند حواله بکنند ^{بما}	و اگر در طلب نبود صری گفته کین را
دل و لب نراه	
از دزد سر در آویز و قفس ^{بما}	چه باشد که کار نیم بگذرد صفت من ^{فرا}

در آید جان خراسان مع کث بدست و پاک	که دستم لب و پایم هم کف چون ماه
بد و گویم بجان تو که به نوای صبحان	نه شادم میکند شربت نه مستم میکند صبا
و کر از ناز او گویم بر از من چه بخواه	ز سودای تو می ترسم بجز بود
برم تیغ و کفن پیشش چو قربانم کردن	کر از من در دوسر داری مرا کردن بجز
تو میدانی که من به تو نخواهم زندگانی	مرا مردن به اندام بجز بدیدن کاغذ لکنت
مرا باور نه آید که از زنده تو بر کردی	هم کفتم در اوج غصه و بیتان کفتم
تو نه جان من و جانم ز لب من ببار	تو نه چشم من و به تو ندارم دیده ببار
را که این سخن را درین مطلب یکا پرور	رباب و وفای پیش آور اگر بود ترسنا
همدای زهره زهر کشش آن کوش زهره را	نقاصت نه دسته درین صحر به دل ما
منم نا کام کام تو برلی صید دلم فو	کسی بر کن نام تو که بگرفته محراب
چه دارند مرغ سحره خرب دلم اوداره	چه دارند بولف مصره سحره شوره و غوغا
کر بین کرد اینجاکش که کله تو خواره خوش	که من دارم تو میدادی چه بنیان خفته مال
چو شهر لوط و درانم چو چشم لوط جبر غم	سبب خواهم که ویرانم ندارم زهره مال
بیا ابرم که این تمام بوز و دشت و صحر کام	بیا کوشم که من وقف شهنش و شکر خا

خمش کن در غم من جهان کش چون کمران
که جان من مستعد باشد کشت کشای بال

اوله باب نراه

درد نور رخ موسی کن لعل صفوراد	چنین شمع نهادسته بنور چشم نیال
منم ای برق رام تو برای صید دلم تو	کعبه بر کن نام تو کعبه بکوفه صحراد
چه در اندام بچاره فریب مرغ اواره	چه در اندام یوسف مصری غم و در زنجی
اگر عطر عیال من در سینه شاد و خنجر	نه اینم من نه آنم من که کم کردم سرو پای

دوره ایضاً سه سوره

بوشفت عشق جهانم شناس گشت شمشاد	بشفت عشق دست آورد جهان بشفت شاد
بکوش دل بکفت اقبال است آن جهان عشق ما	بگرد این دل هزاران جهان شادان کشت شاد
ز حیرت جو که جهان زلف و کفت اقبال هم کشت	بشفت این دل جهانم غم باید محبتش
جو اندر نیت نیت و در نیت باشد نیت	بباید آتش در جهان بسوزانید هم نیتش
جرات عریان اقبال چون بخواند بخت	تراشید و لب بخت بر طومار شمشاد
جو خاشاک دید این عظم جو را بدست	در سینه بی پایان بخشید این شکستش
اگر چه شیر کبری تو دلا می ترسن از دل آمو	که شیرانند چاره مر آن که می شمشاد

چو از تیغ محبت انگور زدم در کله کردن	فرو آمد ز اسب اقبال وی بوسه دوش
در ران روزی که بر عالم است آمد انداختن	بده تبریز را ز اول بک کویان استنش
وله ایضا قدس سره العزیز	
اگر نه عشق شمع اللیس بی بدی در روز شرب	فراغت کجی بودی ز دلم و راستت
نسبت نبوت بر آوردی دمار از مازناخت	اگر از تابش عشقش نبودی تا و شب
نور شهباه عشق لولها فتها مهر لو	راهی دوزخ رفت داد از ریخ و صرب
ز به این کیمیا که کوکب است از مهر لو	که عین ذوق در رشت شد مهر ریخ و نوب
عناقیبای ربانه ز بهر خدمت آن شد	جرایند و هستی داد از عین لوب
بها تر سن آن مهر بجا نمود ناکایان	شقایقها و ریخها و کلهای عجب
ز به دولت ز به اقبال وز به غوث ز به اختر	که مطلوب همه بجا ناکند از جان طلب
کزید لوب که هستی که زوید اکس هستی	چو جام جهان لب لبش از ران میهای
عجب غنچه که رو نمود ناکایان هزاران	ز معشوق لطیف لوب و ز خوب لوب عجب
در آن گل کس کرد آن کرد از لطف تو	که نقد و سبک داشت دل و جان از طرب
بسوی خط تبریز چشمه آب میوانست	کت بد دل بد رنجانب بعضی خون کسب

اوله ایف

بیار آن می که سودا دوا دوازده نوبت	بیار آن می که غم جان بخش نذر دوا
شراب لعل پیش آورد که از پر کن	برو با لم زجا دونه کره دشت سرما
یک کشته بر از ختم که پا عین بود	منم چون چرخ گردنده که خورشید عین
هر دم میکش کوشم که ری بسا نده	بعد لطفم ع چون بعد رزم ع
نزدیم ع کشته من که با آبد رود	نزدیم ع مرغی من که بد پری بود
که در بحر عدم ساری هر جانب یکا	مگر صفت خوب تو که تو بس نادان
که ماند چون خسری برنج ز فتنش	درون سینه چون عسکری بد پرت
که دیدست ای مسلمانان عکس زمین	عجب صورت که شربین عکس جهان
همان رعت بگرد جان شود کوبد شود	چنان صورت که کرناش رسد برش
ز به انوار تابنده ز به خورشید جان	نه از اشراف جان آمد کلنجر سمها زده
که از خورشید رقصا ندرین ذرات	هر روز شده تابان شعاع افغان

اوله عا - شاره

دلدلی جان کشته ز غوغا - همه رفتند خلوت شده روان آ

بر آرد بنده را از غرقه خون ما
 کنار خویش دریا کردم از ارگشت
 جو تو در آینه دیدم رخ خود
 غلط کردم در آینه گنجینه
 رسید آن آینه از رنج صفات
 تو نهاده چون عفاف و جلال
 هر آنکو بپوش تو خانه کسب
 چه باشد حال تن که جان جدا شد
 چه باری با بدلزاردن بمل
 جو در عالم زوی تو لاش عشق
 هم حسن از تو باده ماه و خورشید
 به از صبح تو خلفان را بهر روز
 ترا در جان بدیدم باز رستم
 جو پروانه است خلق و روز چون شمع

فرخ ده روی نمودم سحر ز صفا
 تماش چون غایت سحر دریا
 از بین خوشتر کجا باشد تماشا
 ز نورست و شود لاکل اشیا
 ز رویت میشد پاک و مصفا
 خرابی عمارت و بهر جا کمال
 به پیش لب شد بام و ثریا
 چه عذر دارد که کونیت عذرا
 که کز جان شیرین گشت تنها
 جهان گشت همچون دیکه حلوا
 به معسر از تو یا بد جدی و جورا
 به از خوار و ضعیفان را به شایا
 چو کمر امان نبویم زیر و بالا
 که از زینت نهش کردی تو زیبا

هرلن پروانه که شمع فرو دید :	پیش نهشته بر روز آید بسما
نمی پرد بگردش شمع محبت :	بروز و شب ندارد هیچ پروا
نمی یارم بیان دل کرد ازین شب :	بگفتم این قدر باقی تو فرما
بگو باقی تو شمس الدین تبریز :	که برگوید حدیث فاضل عفا

وله طاب ثراه

خبر کن ایستان یار ما که	که در باده صحن خون غلغله
خبر کن بن طبیب عاشقان که	که تا شربت دهد بمبار ما
بگو شکر فروش شکرین که	که تا شیرین کند بازار ما
دل در سر بگرداند صفت خود	نه دشمن بشنود اسرار ما
بس از در عشق دشمن کام گزینم	که دشمن می پیرسد کار ما
بیا ای شمس تبریز منیستر	بدان رخ نوره دیدار ما

وله ایف

بیا ای جان نو داده جهان که	ببر از کار عفا بکار دل که
چون دست تو کشیدم صورت بزم	بپوشیدم کم کرده مهر خسر که

جایی چون بار در ده به خشم دارد	ناکم شود ندانم خود را و نیک و بد
این بار جام پر کن کجا تمام بر کن	تا چشم سیر کرد دیگر سوختند حسد
در ده سز زباله لاله لاله	تا روح الله به بنید و بران کند حسد
از قالب خدوش رفت آینه خوش	چندانکه خورشید اکنون نزن تو این

در به نور مرقه

از بس که رغبت جرمه بر خاک باز باله	هر ذره خاک که آرد در عسل لاله
سینه شکفته دل عشق باخته	بهر شب حاشیه عاشقانه از جام حق کجا
اشکوفه شکفته از چشم بد بخت	غیرت را بگفته می خورد و بان میالا
ای جان چو روغنی جهان و دلم را بود	چو مشتری تو بودی قیمت گرفت کاله
ابرت نبات بار و جامت جهان آید	در دنو خوشش کوارد تو در دریا باله
ای عشق با تو استم وز باده تو مستم	وز تو بلند و پستم وقت دانه لاله
ماهیت چگونه خوانم له ریخ دق دارد	سودت اگر بخوانم آن را است لاله
سرو استم راق در دهم هم حق دارد	بخر اصل اصل جانها اصل ندارد لاله
خورشید رو کسوفه را بود خسوف	کز تو خلیفه و قتی این مرد و کوه کاله

کونینجد یاران با طاعت شدند و درند	با طاعت نکرد و انکو برهنی کند تولد
از عیبت حق است و انکو گرفت حق	هم روح شد خلدش هم روح قدس
این خنده های خلفان بر نیست دم بزر	خبر خنده که خبر در جهان ز رب اعظم
اوله الباقی قدس سره العزیز	
ای میرزا کینت آن چشمه روان	تا چشمه کت بد ز اشکونه بوستان
از عیبت لطفت در ظلمت در چشم	ز آن مرد یک چو در با کرد سب در بیان
هرگز کسی نه رفعت تا لطف نویز	کماند رشکم ز لطف رقص است کوان
اندر شکم چه باشد و اندر عدم چه باشد	کماند رقص ز نور رقص است کوان
بر مرد های دنیا بسبار رقص کردیم	چو یک شوید یاران مر رقص آن جهان
جهانها چو بر رقص با کند های قالب	خاصه چو یک با اند این کنده کرد آن
بس ز اول ولادت بودیم پای کوان	در ظلمت رقص از بهر شکر کوان
بس جمله صوفیا بنیم از مخالفه رشیده	رقصان و شکر کوان باین لوت کوان
این لوت را	خود حسین جهان صوفی این کون کوان
چون خوان این جهان را در سر کوان	از خوان حق چو یکیم زهره بود زبان

ماصفیان را هم با طبع خوارش هم	پایزه دار یارب این کاسه زین خوان
در کاسه های شاهان خبر کار سیاه	هر خام در نیاید این کاسه روان
از کاسه های نفعت تا کاسه ملوث	پیش کس چه فرق است آن یک نیرنگ
انکس که کس بود او ناخورده چشمه	که میزد زبان را که میسزد دمان

دله ایضا قدس سره البور

بشکن سب و کوزه ای میر آب جهان	تا دل خود چو کاس در پیش تو زبان
بر کج گاه ماه زن ای کج خسرده	تا وارید بکنج این غصه زانسان
تا قوس ننگسته ناموس مفلکین	مگذار کان مزور پیداکندش نهان
در جاده دونه نماید بند و زبان مردم	تا چون معصای موسی بکش بروزبان
عاشق نهوش خوشتر دریا بچوشت	چون آید منت خوشتر در خانه بیاض
ریح نو جهان ماباد ابدال بر منت	تا بود آن ریح نو چون غصه جان لاد

دله نور مرقد

سکه رخسار بجز زرباد ابد شما	در ملک دریای دل کو بر مباد ابد شما
شاهانه باغش دی کان قوی بارش	خشم باد ابد شما و تر مباد ابد شما

این ماهی دل که بخورد است در سینه	خبر میان شعله افر مبادا بد شما
میدیش بایر جان را گفتش همچو نوحه	گفت رنج صعب من خوشتر مبادا بد شما
خبر بدین جرمه جگر و جام آنش میدهم	کین جگر را شربت کوثر مبادا بد شما
مدرار این سر فدا شد از پادشاه	عقاب کویدگان بیم در سر مبادا بد شما
هر دوده یعنی دو کون از بوی تو رفت	در دوده این چاکرت هنر مبادا بد شما
چشم را صد پر زور زرد پر دیدنت	ای که هر دو چشم را یک پر مبادا بد شما
بد شما هر موی ما که سبز و خسرو شوند	خسرو نشسته و سبز مبادا بد شما
تا فراق شمس تریبی عجز نکشد	دستهای گل بجز خبر مبادا بد شما

اوله طاب تراه

با چنین شمشیر دولت تو زمین مانده چرا	گوهری باشی و از سکه فرون مانده چرا
میکشد مرکز کس اجرات را در جان	چون زبرداری تو ملک مانده چرا
دیده ات را چون بنظر از دیده باقی	دیده ات شرمین شود از دیده مانده چرا
اگر دورا کس نبیند نقدت ندانم	این جنس بنفشه کند بر فقره کلان مانده چرا
آن سیه جان که کفر از جان تلخش نکشد	زهر ریز و بر تو و نوشمده ایمان مانده چرا

تو چس از دین لود باشی و اوس بیدار	آخر او نقش است جسمانه و تو جان چرا
لو هم عیب تو گوید مانوشد عیب تو	تو برو از عیب جان ریزی و بعد از چله
چون درو هستی بی کوه از من نسیم	دعوی او چون بنی کوه پیش از چله
حس با دین فرج باشد اهلش عشق تو	از برای فرج جس اهلش مانده چله
نه بختی چون شمس نریزیت نذا بختش	مانع را اهل کوهش نه مانده چله

وله طاب تره

عقرب در یابد تر یا عشق با جان عفا	لوح محفوظ شناسد یا ملک بک برما
بهر طلیع خواب بید یا سیمیا با کلیم	چرخ شایده جاع تو یا سدره یا منت
طوبی موسی باره خون گشت در لود	کز خدای شمس دین افتد بطور اندر جلد
بر در بر نافتد رنک اهل کرد خشن	جان احمد نوه زن از شوق لود انولتی
غیرت و رشاک خدایش زند اندر دود	کمر موئے زخمش به حجاب آید بما
از نور لای صد هزاران برده خشن نافتد	نور در جان فداوه مره باشد مره باد
سجده بر زرد خشم در شده سر و پا	خاشیه بر زرد ابرو داشته جان سبا

وله نور مرقد

طال ماسینا بلکم یا کرچی وشتند	یا حبیب الروح ابن لیلے اوشتند
چند اشمس العلی من سائتہ نوشتا	مرحبا بدر اللہ بھی من لیلنہ اوشتند
لبیس سفیہ سیرکم قد طال ما برشتا	مانا موئے سوی کم طال ما فبشتند
یا نسیم الصبح انی عندنا بشرتجہ	یا خجال الوصل روحی عندنا بشتند
یا خزان البشیر شمس الدین من تبریزنا	کم ترافی و جہن ارثا زنا فرشتند

اولہ طاب ثراہ

ای جو سہای دلم بیا بیا بیا بیا	ای مراد وصال عالم بیا بیا بیا بیا
مشکل و شوریدہ ام چون زلف توچن	ای کث و مشکلم بیا بیا بیا بیا
از رہ و منزل مکو دیکر کھو دیکر مکو	ای تو راہ و منزل بیا بیا بیا بیا
در بودی از زمین بکشت کل بکشت کل	در میان آن حکم بیا بیا بیا بیا
تا ز بک و بد جان و واقف من و واقف من	از جالت غافل بیا بیا بیا بیا
تا بوزد عقل من در عشق تو در عشق تو	عاقلم غافل بیا بیا بیا بیا
شہ صلح الدین کہ تو ہم صافی ہم صافی	ای محبوب واصل بیا بیا بیا بیا

در ایضا

من جو موسی در زمان لقیس و شوق^{ها}
 دیدم آنجا بادش^ه خسروی جان پرو^س
 کوه طور و دشت و صحرا از فروغ نور^ا
 سب جان سیم را جام زرینیا بگفت
 رو بهای ز غفلت زدا از جالش تپها
 از نوری عشق او آنجا زمین در جوش^ا
 درضا چون بگردد آن ش^ه با ن^ی کنطیر
 مطرب آنجا پرد^ا برهم زند خود نور^ا
 جمع گشته سیه الطاف با خورشید فضل
 چون نقاب از روی او بجا اندز^ا
 لیک اندر محو سست^ن یک حد کشته بود
 تا بدیدم از دورای این جان در صفت
 بس خجسته شتم ز رویش آن زمان بالا بزم
 گفت ایام توج^ه کردم تو بهار را رد کن

سوی کوه طور رفتم جتلا^ا حبتدا
 دلر مای جانقرا^ی بس لطف و خوش^ا لقا
 جلی بگشت جاوید اندک^ا شته از فروضا
 روی شان چون ماه تابان پیش آن سلطان^ا
 چشمهای مهران را از غبارش توپا
 از هوای وصل او در جرح بدایم سما
 بای محبت را فنا نهاد بر فرق بقا
 که گذارد در دو عالم برده را در هوا
 جمع اعداد از کمال عشق او گشته روا
 محو گشت بهما خجل جلدش و شد سبا
 هست محو و محو سست آنجا بیدر آید مرا
 در با اندر هوا بش از وفا و از صفاء
 هر جان ز ماری میریدم از حرم و صفاء
 گفت بس را هست پشت ناب^ا بخت

دله نور مرقدہ

محو کن بہت و عدم را بر در آن و این	معنا فاکرد آن کن آخر آن خزاں را
بر کند از پنج ہستی سد کویہ فاسد را	آن کے کثرت و لطف و مدافعی و طرب
شرم آید عدل و داد و دین نا ادا	ان کے زور و ظلم و کافر بیہوش و خوش
زاد آن می خورشید و شش نو محو کن او	عقل و تدبیر و صفات نیست چون آسمان
تا گشت بد چشم جانست سید آن ادا	جام جان پر کن از آن کے بکرا نذر لطف او
راز دارش کہ خوانند مرا نکاح را	نہ چون گفتے جان ہو و نہ درو چون شکو
الشی غریب کہجا باشد دل ہزار فاسد	روح ناری از کہجا دارد ز نور می خست
در ہا آن سبب را در ہا سبب فاسد	سبب حق گشت شمشیر لیس مادر و پست
ای خدا خلیع کن بس سرو این ادا	آب جہنمی مشتاقان ہو و اندر ساد
کہر کرد ز سر ستر او اسلاف	شہر نیز بہت انکہ ثوق او نیست بود

دله ایضاً نور مرقدہ

کن نام و نشانی سبب نشانی	سے تو شراب لالہ کن
سرمت روانہ کن روان	بفر کہ خسر البش روان

یکبار دگر در آب موز	سخت کشن تو س قبان را
نوحشتم بچوش از ده سکان	بشکن تو سبوی جسم و جان را
عشرت ده عاشقان چه	حسرت ده طالبان نان را
نان محاربت حبس تن را	می باران نیست باغ جان را
بستم سر فرو زین را	لبث سرخشم آسمان را
بر بند دو چشم غیب بین را	لبث دو چشم غیب دین را
نامسمد و بکده خاند	آشناسیم این و آن را
خاموشی که آن جهان خاموش	در بانگ در آرد این جهان را

دو باب نراه

اندردل ما نوسه کنار	غیر از تو کلون و سنگ خدا
هر عاشق شد بدست گردید	ما خبر تو ندیده ایم یا
گر غیر تو ماه باشد ای جان	بر غیر تو نیست رنگ ماه
ای خلق جدید او گویند	با تو همه شاهان شما
بر نقش فاجه عشق بازو	انگشتی که بدید کبر یا

بر غیر خدا حسد نیارد :	آنکس که گمان برد خدا دارد
کارشک و حسد بری بود بر :	لبی رنک بدست اینیار
شمس تریز خورد آن کن :	کرد آن کن سنگ آسبار

در خطاب نراه

به خودم وفا ازینجا :	هرگز فرویم ما ازینجا :
اینجا است که با بکل فروشد	چون بر کبریم پا ازینجا :
اینجا بد و حیات جانست	ذوق است دو چشم را ازینجا
اینجا بخند که دل نهادیم :	کس را مبرای خدا ازینجا :
اینجا است که مرکب را نذارد	مرگست جدر بدن ازینجا :
زینجا بر آمدی جو خورشید :	روشن کردی مرا ازینجا :
یک بار دگر محراب بردارد	یک بار دگر بر آ ازینجا :
ازینجا است شراب لایزال	در ریز تو سقا ازینجا :
این چشمه آب زندگانه است	مشک پر کن سقا ازینجا :
اینجا پروبال یافت دلها	بگرفت خسرو مهر ازینجا :

ای جان و توام جسد جانها	بر بخشش و رولن کن روانها
بانو ز زبان چه باک در بیم	ای سود کن همه زیانها
خزاید ز تبر ما سے غمزه	وز ابروهای چون کمانها
در لعل بیان شکر نادی	بکشد ده بطح آن دهانها
ای داده بدست ما کلبه سی	بکشد ده بدان در جهانها
کز لکله نه در میان ما سئ	بر بسته جبر است این میانها
ای رونق صبح و صبح ظریف	وی دولت پیا پیش از فنا
هر چند گشت منته سینه کن یکسر	کار زد بهر چه کوته غم و خارا
جای جواقتا پراش بگیر نود	در کش بردی چون قمر شهیدار
این نیم کار ماند دل من ز کار شد	کار لو کند که هست خداوند کارما

ای خان و مان جانده و از شهر خود جدا	شد دآیدید از سفر خانه خدا
روز از سفر با فقه و شب از قرار شد	در عشق حج کعبه و دیدار مصطفی

مالیده رود دست در آن قبلگاه حق	در خانه خدا شده قدگان آینه
هموینره چون دید درین راه بر خطر	ایمن کند خدای زهر خوف جمله را
در آسمان ز غفلت لبیک جان	تا عرش نوکای غریبوست ز خدا
جان بشیم تو بوسد و بر پاست سپند	ای مرده را بدمیده و بر رفته بر صفاء
همان من شدید و خدا و عده کرده است	همان عزیز باشد خاصه به پیش ما
جان خاک است شتری که کشد بار جان	تا مشو محراب و تا منزل من
باز آرد زنج و دل آبی شده بقیتم	جان حلقه را گرفته و تن کشته مبتلا
از شرم ذات جمیع و از بصره ذات عطف	باتن و با کفن شده اینجا که رنجا
اکنون که مغفّت بار طوافت قبول شد	اندر مقام دور کفّت کن قبول را
کوه صفای بر آب سر کوفت به ملت	بنمیر کن برادر و نهیلیب و هم دعا
و انکه بر انگرده و مانند این کن	تا مغفّت بار باز بخانه طوافت
تا نواز رویه بشنو خطبه بیست	و انکه بجانب عرفات آید در صلا
و انکه بموقوف ای دلفریب جلی بایت	پس مادراد بار ذکر سبب هم بجا
انگاه روی سوی من آر و بعد از آن	تا مغفّت بار بفرز و می گیر سنگ

از اسلیم باور بر کن و بر خطیم	ای شوق ما بفرم آن منزل وفا
صیجی بود ز خواب بخیبریم و کرد ما	از ار حسرت خلیف با بود و صبا
وله البیاض سره البور	

بیش از جام لعل تو ای جان با	ما از کجا حکایت بسبار از کجا
بکشت دست خویش و مکر کن بکردن	جام بقا باور و بر کن ز ما قبا
صد جام در کشیدی و بر لب زدی کف	لیکن دو چشمست تو در میدان
آن می که بوی بد و فتنه می رسد	پنهان می کشش تو در لاله کن
از من نهان مدار تو دانه و دیگران	زیر که بنده تو ام انگاه با وفا
این خود نشانه است نهان که خود ترا	پیدا شود نشانش در روی و در قفا
بر اشتراک نشین و سر را خود گشته	در شهر میروی که نمیند مرا
تو آنجهان که دانه و آن اشتراکست	عطف می کند که بنشیند مرا دورا
باز آریار را سوی کلزار از آن شتر	کامیاست جای منان هم جوش و سحر
وله البیاض نور مرده	

امسال سلسل عشرت دولت در نوا	ای شادان آنکس که بود عالمش حوا
-----------------------------	--------------------------------

دفع میزید زهره و هم می نهاد	میسخت چنگ سپرو پهلوی کرد
در طبع می نهاد هزاران خروش و گشت	در ناله می نهاد و ز انقاس خود نوا
بنیاد مشرب که جهان آن نذیر است	خورشید را چکار بجز کریم و ضیا
امیر ملت اگر زهره طالع است	زهره مخا به لبست ازین مرده و زوفا
خود را بد نهاد و خدا را ساس نو	من سال و ماه کفتم از غیرت خدا
ای شاه که نهاده از مستی آن کلاه	مخدلین کرو شود بخوابات با فنا
خافنا فتا شوند ز جام خدای خویش	ز اندیشه یار رسته و از چنگ چرا
گو که چون بید دران غربت دراز	گویند انجان که بود در صف دوا
چون ماهیان طایف شده بر یکجا کم	همچو از لقا می نوای بحر کبریا
در بحر زاده ایم و خشک فاده ایم	ای زاده و فاش تو چون درین صف
منست خدا بر است که باز آیدیم	چون صوفیان به بدلب از ذکر مافیه
زیرا که ذکر و شنت هم و شنت و نو	کفنی ز باد صبح چنین گفته مرا
در بزم اولیا شکوفه نه مرده است	در غرض خداست نه رخصت و طاعت
انجاسا و نمین که آن صوفی است	هر لحظه نو بنو منرا فسیمت اجتناب

وله ایضا نور مرقدہ

مشکن صف مشتر سے رہا	بگذار رہ ستمگر سے سف
رحسہ آرد لا کہ در شریعت	فرمان بکنند لا غر سے رو
محمور تو ام بدست من وہ	آن جام شراب کو ہر سے رو
فرماے بہندوان جادو	کر حد ہرند جادو سے رو
در ششدرہ فتاد عاشق	بشکن در حبس ششدر سے رو
یک لعلہ مغز ما بہ پیش آئے	جمع آور حلقہ بر سے رو

وله ایضا نور مرقدہ

بغیر صبر سے بیاسد	پر لعلہ کن کنار ماسد
پیش از شراب لیک لہیز	ایں تے خوب عجب سببا
از من پر سید کو چہ قیمت	قدست و زرار رطل حلوان
آن سحر بر عفار ہر نہ بر	برو سوسہ حمایہا
و آن می کہ جو صفوہ رہ پوشد	لہلہ کند بعد عنق
زان پیش کہ در رسد کراغ	بر چہ سبک و میان ما آئے

در کردش سبب بستان	در مرید به ما و در عیال
در کردن لبین فکند آید است	کای شاه من چیب مولد
این کبسه کث و ز سناوت	که چرخ کسب سبیل محابا
دستار و قبا فکند آن نیز	کین را بکوشید فردا
حد مادر و حد پدر ندارد	آن مهر که می جوشد لبی
این می آمد و صول خویش	کرشکر چنین شدند اعلی
نه خورش و نه فتن و نه ملک	س قیامت و شراب مجلس آرا
خاش که ز رشک نفس کافر	میگوید لا اله الا الله

وله الف مرقد

رباب مشرب عشق است و مونس محب	که ابرار را عیان نام کرده اند ز ناب
چنانکه ابر سفاک کلمات است	رباب فنوت خبر است ساقی الباب
در آتش بدی شعله بر لاف و زور	بجز غبار نمیزد جو در سیه بطر باب
رباب دعوت یاز است که سوی بال	بطبل باز نیاید بسوی شاه عراب
کث بیش که مشکلات عشاق است	پوششش نباشد چو در نور است محراب

جواب مشکل حیوان گناه آمد و گاه	که تخم مشکل او سفید خیر مایه جواب
که عشق کردن خلعت جان است و طوق کرنا	برال ملک وصال و برای ریح حجاب
با ناک او همه دلها بیک هم اندیش	نداری لب برماند ز تفرقه از باب

اوله ایضا مرقد

بچسبید از چسبید رباب	ز انکس خود و جگر بکس کباب
پوستی ام من جدا ماندم ز دوست	چون تنالم در غدا و در غدا رباب
صبرش کوبید که من از رخ سرو	زین پالشت دیدار و رکاب
ما غریبان فرایم ای شهبان	بشنو از ما ان الله الحاب
ما ز من رستم اول در جهان	هم سخن و ایرویم از انقلاب
اب بودم باد کشتم آدم	تا در غم قشکان را زین سراب
نادمی ماند به خولند ترانه	که بیا اندر رسم ماهوی آب
ترک در روی کرت که عاشق اند	همریان دوست این بانگ رباب

اوله ایضا مرقد

در جوابت بقرارم روز و شب	سر ز پایت بر دارم روز و شب
--------------------------	----------------------------

روز و شب را بچو خود مجنو مکنم
جان و دل بنواستند از عاشقان
تا نیا بم آنچه در مغز من است
تا تا عشقت مطرب را غار کرد
نرسد تو زخمه و ز میرو و
ساقیا کربش را جهاب صبح
ای صهار عاشقان در دست تو
می کشم ستانه بار ب میسره
تا نیکش نه ز قدرت روزه ام
چون زخون فقل روزه بشکنم
تا بسا نستم موقوف عید
زان شب کم و عید داری در دل
بسکه گشت مهر جانم بسنه است
شمس تریزی تو نه اندرد لم

روز و شب را که گذارم روز و شب
جان و دل را به سپارم روز و شب
یک زمانه سرخارم روز و شب
گاه بگنم گاه یارم روز و شب
تا بگردون زبرد دارم روز و شب
زان خیر اندر رخارم روز و شب
در میان آن قطارم روز و شب
اچو اشتر زیر بارم روز و شب
تا قیامت روزه دارم روز و شب
عید باشد روز کارم روز و شب
ماه نو عید دارم روز و شب
روز و شب را به شمارم روز و شب
زبردیده اشک با هم روز و شب
در دل و جان مهر کلام روز و شب

ز ان س خه شکر لب	زان زار به خوشش نهیب
زان نور همه عالم بر شیوه هه نالم	تا بشنود احوال ای دوست محراب
کا هه به پریشانه کا هه به پشمانه	زین عیشش هه ناله اید و شتاب
بکروز تو کر خا رسه بکروز بر دار رسه	از ماحه خبر دار رسه اید و شتاب

از هر تو پر هنرم در عشق تو بجزیم
شمس الهی تبریزم ای دوست محراب

به یار مهمل مار له لی یار محراب	زنهار محمور بر ما زنهار محراب
لش ز خود افزویم در عشق دگر گویم	ای یار به من یو نیم لی یار محراب
زان زار به شکر لب زان س خه خوش	جان مست شد و قالب اید و شتاب
زان نور همه عالم بر شیوه هه نالم	تا بشنود احوال ای دوست محراب
ای طوف هوارے تولد همه کردنها	مار له شب تنها گذار محراب
ای سر و کلستان را ای ماه شبستان	ای ناز پرستان را باز در محراب
همان تو ام ای جان زنهار محراب	ای جان و دل همان زنهار محراب
ای زد و وصلستان را را هم دلستان	بردی دل و جان بشان زنهار محراب

ای شاه همه خوابان زندهاگر شب	رینو چو بر آید امشب شب قدر آمد
بدست جهان زندان زندهاگر شب	ای یایغ خوش خندان آید و در حلقه

در طایفه شراه

کفتم سنا رکمان را همه بامشب	آورد داد اختر بس بوسه بامشب
کل جبین امشب می خوردن امشب	بر رویام باله از بهر القلاسه
دستش بپیر مار را در کردن امشب	تا روز دلبرا اندر بست چون دل
تا روز چنگیان را تن تن امشب	تا روز زنگیان را با روم دار و گیر است
تا روز کل غلوت با بوسه امشب	تا روز غریزه در گردش است و بخش
شادی ماست ای همه بر روز امشب	امشب شراب و عسل بر خا می و دام در زد
کامین را بست دلبردل امشب	داود و داوود را پس چون موسم گشته
کین زر کار دیده در معدن امشب	بر روی چون زر من ای بخت بوسه
بالان خبر برونه کوکودن امشب	لکنو بکر و حبیله در بست راه ماله
و آن نزه در زارش چون کونج امشب	شمشیر ابدارش بوسیده و بپای
بر کستوان جودش چون روغن امشب	خرگاه بکنو است این حلقه بپیش

خاموشش کن که طالع دکن بود همیش با او چه کجاست دردی که او را کشت

وله ایضا نور مرده

کار همه عجبان همچون زرد انب جان همه مسودان کور و کر انب
در بای حسن از دجمن موج و خوار خاک ره از قدوش همچو غبار انب

در بیم خویشم باومی را بغض نذران ماد بکرم انب او دیگرست انب
رغبت به شفق کن ای جان بنشین میان بستان ایمنست و کوا

آن روز پر عجب و آن محشر کشت پیش کشت مستغرق عجب
چون طیبات خود ندی بر طیب نشاند طیب از تو خوشش بود بس ای معذب

انب غیب ای دل مردن بسوی منزل کان ناظر نه از بر منظرست انب
پله مننه که یاری پهلوی نت آری بر کبر سر که این سر خوشش زان سر انب

چون دستگیر آمد انب بکوبسته رقعه که شغ دولت سبز و زرد انب
والله که خواب انب بر من حرام باشد کیس جان چون مرغ آبله بر کوشرست انب

وله ایضا قدس سره

رغبت به شفق کن ای جان بنشین میان بستان ایمنست و کوا

آنروز در مجایب و آن قشربابت
نخوتیبت خاوندی بر طبعش فشانیدی
جان را از دست مردم سلفه مستم
در خاک کردی ارج باک معان
عشق تو چمن در کرد اندیشه روشیش
ای طفل با بش حیران نه وصل چیده حیران
جان حسبت فروجا حسبت جان بخش کشت
کم نقد شد قیامت اینک یک عکالت
در کش رسیدگان را دخت رسیدگان را
تا بنید این دو دیده صبح خدا دیده
عشق و طلب چه باشد آینه بخت
کو طبل چنین تا گفته سحر
نزد نقشه صورت ترخاف و تر کدورت
عقل مرغت از جا پیش در او فرما

کشت پیش کشت مستغرق مجایب
طیب از تو خوش بود پس ای طالب
این شکر از که گویم اندیشه باز مجاب
سر کرده در کربان چمن صوفی تراب
عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب
چون وصل کوشش ندی از آنکس کشت
ای قیده حوارج معشوقه طالب
طالع شد افتاب از بهار مغرب
زان جذبه های ماضی از جذبه تو طالب
دام طلب در بیده مطلوب کشته طالب
نفس چه بد چه باشد آینه میب
مکد نشسته برد مادست کعب
تر ماضی و نه حایل تر زنده و تر زرتب
ای از در دست خفته کنش امید و مجاب

خوابم بے بخت ای قرقاب	تا سجدہ شکر کند ہشت اقباب
دایمان تو گرفتہ و دستم تافتہ	مس دست بر کشدم از من تو رومتاب
کفنی کن شتاب کہیں بہت فعل دیو	دیو نہ بود کہ نہ کند سوینوشتاب
یارب کنم بہ بنیم بر در کہ نیاز	چندین هزار بار پیشانی آن جواب
از خاک سپستر دل و جانندے التیش	مستقیانہ کوزہ گرفتہ کہ آریب
بر خاک رحم کن کہ ازین چار غمنا	بیدست و پا در آمد در سیر و انقلاب
و قسے کہ رو سبک شود لو بادہای کو	لنگانہ بر جسد دوسہ کامی بد مجاب
ناخنہ کبر و از ننگ آن لنگ برق را	و اندر شفاست لید آن رعد و خروش ^{خطاب}
باس قیام ابر بگوید کہ بر جسد	کز لشکان خاک بوشید افلاک
کبرم کہ حق بگویم آخر ہے رسد	اندر شام رحمت ہی دل کیا
پس قیام ابر باندہم رولن شوند	با جرعہ و قینہ و با شکر پر شراب
خانوش در خرابہ ہجوے کنج عشق	کبھی کنج در جہار بروید از خراب
و احب کند چو عشق مرا کرد دل ہزار	کاندر خرابہ دل من آمد لقا

از پای در قدام ارشدم آن صبره	کمان شد دعایم گفت محو کرد سحاب
بس صبره کو خود مرا بر سر کف	گفتم که صبره دیدم و آن بود خود نقاب
از نور آن نقاب بسوزید عالم	بارب چگونه باشد آن شاه سحاب
بر من گذشت عشق و من اندر نقاب شدم	واگشت و لغت کرد و مرا خورد چون نقاب
بر خوردم از زمانه چو او خورد مر مراد	در بحر عذاب رفتم و وارقم از غذا
آن را که لغت می بلدا کوار بیت	زانست کونید کوارش ازین سحاب
زین اعمار نوش کنند این بلدا	زیرا که هیچ وقت نرسد زانش

وله البیاض مرقدہ

باز آید آن محب که ندیدش فلک جواب	آورد التماس که بخورد هیچ باب
بگر بخانه تن و بگر بجان و تن	از جام عشق او شده این مست و آن سحاب
بگر بجان چو شد با دلم حریف	خونم شراب گشت ز عشق و بگر کباب
چون دبه بر شود ز جالش ندرسد	احسنت ای بیاله و شایان شراب
خورشید روی مغرور تریز شمس من	اندر پیشش دو آن شده و دلهای سحاب

وله طاب ثراه

از دزدان شوق آفتاب دانه برون شود	او ازین زشتی کس بد روی نماند از دزدان
وام دزدان در ضمیر و فرشتگان خطاب	بجانب دجال دزدان و در کمال ابله از دزدان
تا خانه ز آب و گل مانند خرازد از خطاب	عاشق جاد و دجانش و خرم بران در آب و گل
سک نه بشیر می باشد پیران چنین شتاب	چون بسک مان افکنی سک کند اگر خورد
جان کجا بماند از کجا جان را بجو جان آید	و بران مرده ربنه زنگنه کور که نیست
چون جواب آید خاک و کمال از خطاب	و کمال و صحت داری جواب بر کمال
وز سرایش نسبت کشته محو از خطاب	از خطابش نسبت کشته چون شر از لطف
نور غلبت سر فلکیده چون خطابش صواب	روز نازش سر کشیده محو از خطابش در فروغ
عدل سلطان بهر آید برای هیچ نیاب	کز خزان از خانه بریان را بد بر کرد
شرط آن خطاب بجو از عینده ام الکتاب	بر کجا چون نامها بروی نوشته خط سبز

دره ایضا مرثیه

دست چمن در نماند باشد پای از دجله	با وصال یار باید یا حریفان شراب
در لطافت هم آب و در نماند چمن	آن حریفان چمن چمن و باقیان جود
زند که در محارت کجاست هر خراب	همه آن که بجوان خضران آسمان

آب بار نور آید این لطیف و آن ظریف آب اندر طشت با جوهر چون بکف میخورد عرق حسنت بر او چون قیامت کند	مرد و غار ندیکین غزلیں بل ز جنت نور بر دیوار رسم افاز کبر در اضطراب خود نو بکرمین غموشم و هو اعلم بالحوادث
---	--

دره ایضا

ای در غم تو بسوزد یارب کر پیچ بگریه و بختند از بس که برکت اگر بخت خاک وز کرب آسمان در آید من بودم و چرخ دولتش کربان از کرب آسمان چه جوید وز کرب عاشقان چه دید آن چشم بگریه می فشرد این کرب بهو خنده خاک آن کرب ما و خنده تو	بگریسته آسمان به شب آن جذبه خاک باشد غلب شد خاک ز ارکان مطیب صد باغ بختند نذهب اورا مرا یکست نذهب کلام و نبغش و مرطب صد مهر درون آن مشکرب تا بفت رود لکار غنغب از بهر من و تو شد مرکب از بهر نیت شد مذهب
--	---

خاموش کن نظاره میکنم : اندر طلب جهان و مطلب :

وله طاب ثراه

شب	کو هم لطف که در رویت دیدم همه
و آن حدیث شکر کن تو بشنیدم	شب
کرد شمع رخ خوب تو پریدم	که چه از شمع تو بسوخت و پروازم
من چو ماه چادر شب می بدریدم	شب پیش رخ چون ماه نو جاست
من چو طفلان سرنگشت کردیم همه	جان ز ذوق تو چو کرب لب خود لب
کر تو ای کان مسک شمشیدیم همه	سینه چون خانه زنبور پر از شهد بود

وله طاب ثراه

منسب ای یار جهان دارا شب	که تو روحی و من سیم رانش
برون کن خواب از چشم لاسار	که تا پیدار شود اسرار انش
اگر تو مشتری کردم کرد	بگرد گنبد دوار انش
ترا می داد جفا تا ز داری	ز بهر ارزق زنگار انش
شکار ز بهر طایر کن بگردون	چو جان جعفر سه طیار انش
بگرد لاله که خفتان جلد خفتند	و من با خالقم در کار انش

ز به کرد و فرافقت بدارد :	که حق بیدار و ما بیدار لاشب
اگر چشم خستید تا سحرگاه :	ز چشم خود شوم بزار لاشب
اگر باز در خانه شد تو بگریه :	براه گشتن باز در لاشب
شب ما روزی که است و گمانت	که تا در نماند از دیدار لاشب
راسد بر نور بر تا زود بگردد :	عطار و بریند و ستار لاشب
دخول از تو بکار و گشتن فتنه :	بریزد شتری دنیا را لاشب
خمش کردم زبان لبستم و لیکن	منم کوباست به گفتار لاشب

وله طاب شراه

بریده شد ازین جوی جهان آب	ببار باز کرد و دوارسان آب
از آن آب که چشمه فقر و الیاس	ندیدست و نه بنید زان جهان آب
ز به سر چشمه گرفت سر بوشش	بجوشد مردی از عین جهان آب
جو باشد آبها نمانا برویند :	و نه هرگز نیست ای جهان زمان آب
سراسر جمله عالم نیم لغمت	مریز از روی فقر و ای جهان آب
برای لغت نمان چون کدایان	برونست از زمین و آسمان آب

نهم برون روا از چرخ و زمین زود	که تا هست روان از لاکمکان آب
رهد ماه جان تو ازین صفت	بیانش از کبر بکین آب
در دل بحر که خفرا نند ماه	درو جاوید ماه جان و دل آب
ازان دیدار و نور دیده	نه ز اسبابست و زین ابواب آب
ازان بغیبت این کلمات خسار	ازان دولاب یاد کشت آب
لذات نخل خسر ماه مریم	ازان بامست اندر ناودان آب
روان و جانت انکشت در کرد	کردن جاسوی نواید روان آب
مزن چو یک در چین باغبانان	که هست این ماهیان را با کباب

اوله ماه خواجه

الای روی تو صد ماه و مهتاب	لکون کشت یک کشت مشاب
مراد رسایه ات ای کعبه جان	بهر مسجد ز خورشید است حراب
غلط گفتم که اندر مسجد ما	برون در بود خورشید بواب
ازین مفسد آسمان نجومیم	نوشتم آب مازین سنبر دولاب
به بست اولت اسباب جهان	چه باشد پیش تو سخران کباب

ز سینه در هزاران چشمه فدا دیم	برون زان یکشد عشقش الله
ببخندد باغ مازان سه و مقل	بجو شد چون مازان شمع غناب
چه رونق در داز نو مجلس جان	از به چشم و چراغ جان اصحاب
فتوح زنده فتوح زنده فتوح	تو نه مفتاح و حق مفتاح البواب
زلف انداز عشق التین	ز بهی و لعلان لرزان جو سحاب
خمش کن خشم کن ای دل چو بدی	که آن خوبان کنجد بالفتاب

و ده ایضا نور مرقد

بجان تو که مرو از میان کار و محنت	ز عمر یکشب کم گیر و زنده دار و محنت
هزار شب تو برای بول خود خفته	یکی شب چه شود از برای یار و محنت
برای یار لطیف که شب نه خمند	موانعت کن دل را بد و سپار و محنت
بمرس زان شب بهجوری که تواند	فغان و یار یاب کن و برار و محنت
شبه که مرکب بیاید قتی که کوه	بمن تلخی آن شب که رو سپار و محنت
ازان زدن زل مهبت که سکار بکود	اگر تو سگ نه زان بیاد آرد و محنت
لکه چه زنگی شب سخت سلف محنت	بگیر جام دی و مرس از هن غار و محنت

خداے گفت که شب دوستان مستند	اگر غمخیز شده زین و شراب و غمخیز
نبرس ازین شب گفت عظیم بد زندهار	و خیره سازش زانو زندهار و غمخیز
شندۀ که میان کامها بشب بماند	برای عشق شنفت کام کار و غمخیز
زاد بار بکنم غمخیز سود نیست	یکه بایر و عوض کبر حد زار و غمخیز

اولی کتابت شده در راه

چونکه در آریم بغوغای شب	کرد بر آریم ز درد یا شب
خواب تو را بیکر زرد خواب	انکه بدیدست نما شد شب
بس دل بر نوز و بس جان پاک	مشغاف و بنده و مولای شب
شب تنی شد غیبی بود	روز کجا باشد قمار شب
ره در دست بر اینم تیز	ما بدر از او پناه شب
روز اگر کجاست و سوداگر است	ذوق دگر دارد سودای شب
پیش تو نیست جود یا سباه	چون خشنیدی تو ز خلای شب
دست بر ایت شب از کوکاب	تا بسو دست من و پای شب
مغرت بر بجز شمس دین	حسرت روزی و قمار شب

دله حاب تراه

چشمها دلغی شود از خواب	چشم بکشت و جمع را در باب
بجز آخر که بیقرار شد است	چشم در چشم خانه چون سیاه
کشت شب در و خلق افتادند	چون ستاره میان مهتاب
هم سیاه و هم سپیدی چشم	از می خواب بر دو کشت خراب
جمله اندیشهها چون برکت بر غمت	کرد به نشت بر همه اسباب
عقل شد کوشه کیر و میکوبید	عقل اگر آن تست همین در باب
ز کشت شب مگر که چون داد است	جمله خلق را ازین بکاب
چشم در عین و شین و قاف و افتاد	کار بگذشت از کلال و جواب
آن سواران تبسز اندیش	هم مانند چون خزان بملاب

دله حاب تراه

یار آلوده مسلح ای اصحاب	مالکم قاصدین عند الباب
نوبت هجرو انتظار گذشت	خاد خلوا الدار یا اولی الدباب
انقباب جمال سینه کشاد	فاخلوا فی شفاغمة الدباب

ادب عشق جمله به ادب است دختران ضمیر سرستند که شما محرم ضمیریه ط ل ه اند شمس تبریز جام عشق از تو	از عشق شغفم آدراس وسطه روض القلوب ولله دلب خاسلوس من وراسه محاب وفد الکبد للشراب وکباب
وله ایضا قدس سره	
علو اسما للود من غیر سلم ایعلو اطلالم الکون نور وادنا فان فارق اللایم من حسون نقل خفیف الطعن نحو احسنه علیکم سلامی من محبم سر بر رف وکیفیتوب القلب من ذی روج کم جواب لمن قد قال عاشید بعلمه	و اهل تمیدی نحو الساء والنور وقد جاوز الکوبین نذر العجیب فرما لله القلب ما هو غایب وان ثقلت عن طعمه الرکاب فان کفلیه اوسلحی ولایب نقل یداعی احلکم لباب ارمی الودقه بالمت علیه العتاب
وله ایضا قدس سره	
امسی و اصبیح بالجوئی للعذب	قلبی سدا نار الهوی بقلیب

ان كنت تجرني من يد يدي به	انف للنفس وملكك تمسك
ما قال قلبك قد فتنه فاسنه	الباو محاق قد جري النعبت
ما احبب بان لقول قد ميتكم	ارحى بكم وفيكم انقلب
ما شئت في هذا لفران سوتعة	لولا نفاك كل يوم ارقب
ان اوتوب مناجيا ومانا ديا	فان المي سيدى والمذنب

وله ايضا:

حالت ده ومرت ده ای مبع و بخت	لیلی کس و مجنون کس ای صانع بالذات
صد حالت کونا کون در لیل و در مجنون	فریاد کانا بیت کامعلی با حجت
انگشتی حجت هر لبست کجاست	رهنه است به پیش نو از دولت محبت
بگذشت نه نوبه آنو کجاست ماه	کوبش کند و سوزد صد نوبه بیکشت
مالک شایم اینجا بر بند در خانه	چرند و پرند بکنند در بر محنت
ای عشق که تو کما هم تا جبه و هم غنا	هم دعوی عجیب هم ده در امت
از نسبت برادری مار ابله کشته	بر دوخته مار را بر چشمه این دولت
خارم ز نوکل کشته اجزایم کشته	هم اول مار حمت هم اخر مار حمت

در خداییش کل را برون همه کسیند	در خروبین کل را این باشد اهلین
در غوره بین می را در نیت بین	ای بولف در چه بین شمنش ملکیت
خار یک نه دارد کل در صد رجس خبا	خاک ز کجا یا بد به روح سرو سبک
کف بزن دین میدان تو منس هر یک	کین بانک دو کف بنود فرقت بد
خامش که بهار آمد کل آمد و خا آمد	از فیب برون بسته خوان دعوت

اوله طاب نراه

از دفتر عمر ما بکتا ور نه مانند	کر غیرت لطف آن جان در قلع مانند
نوشته در آن دفتر حرفه ز شکر خوشتر	از خلعت آن حرفش سه در عرق مانند
عمر لایبی مایان اندر ورق بستان	نه خوف ز توی نه جاع در نه مانند
نامش ور نه بوده ملک آمد اندر	اسرار همه پاگان آنجا شفق مانند
بچشمه ورق بروی نوری ز خداوند	شمس المنی تبسیری روشن مانند

اوله طاب نراه

بادست چهاران سر اندر سر و در	بر باد چرا بنود سرست چمن دولت
هر لحظه و هر بیت بر کور میبارد	صد رطل در ایش هم باد غروبالت

مرغان بچوای را با زلف خستاده را	از غیب بدست آرم با صفت و تجلیت
خود از کف دست می مرغان عجب اوید	از لب من بوشد در تنه آن لبت
آن در نه آدم را که سبیل او باشد	بغروشم حنبت را بر جان هم آن
وله لیلی نور مرقدہ	
ای عیسی سلام تو ای جان شده خوابت	تا زنده شود قربان پیش لب خندانت
چون قند و شکر ایدش نو که می یابد	بر لعل و شکر خند آن لعل است دانت
هر کس که ذیبات در عشق عزیز آید	خبر نشسته نیاید از چشمه جودانت
ای شادی سرسنان ای رونق صندان	بگریه بهیچ دستان هر یک شده مهانت
یک کس قلع باده تامل شود از زاده	جان سیر خور و جهان از باده خورانت
بس راز بپوشیدم بس باده بپوشیدم	راز همه پیدا کرد آن ماده پنهانت
ای رحمت بیا بیا من است که در آن	موجی نرزد تا که بحسرت کز افشانت
تا دایم بر جانم پر درو کبر کرد و	تا غوطه خورد ماهی در قلم رحمت
و قیبت که سرسنان گیرند ره نجات	شکست پیغم از شب باماه درخت
ای عیسی بفکرم خوان داد از زلف صندان	جمعیت نو مانده از جود برینت

در پوش لبس و نموش بر سبزه	تا سجده شکر آرد حد ماه خراشت
ای جان بداندیشش کستخ در پیش	من محرم تو باشم که کبر در بنات
خندلن بریار من پنهان نتوان کرد	هر دم رطل خنده میریزت در جانت
ای جان ز شراب مریز بشدی کمر	کز خرسب کرون بدید کریانست
با چهره چین اطلس زین اطلال ای	تو نیز شوی چون ما که روی در بانست
زینا بگذشتم من کیران قدح روش	مست کن و بان را در ده بغیر بانست
اروز کروندم با آن لب شکر خاند	من نه شسته میخندم با آن لب ^{حلوا} چون

اوله ایضا

گفتا که گیت بردر گفتن کین منست	گفتا چه کار داری گفتن شهاب منست
گفتا که چند رانه گفتن که تا بخوانی	گفتا که چند جوش گفتن که تا قیامت
دعوی عشق کردم سو کند با بخوردم	کز عشق ما و اگر دم من ملک و شهاب منست
گفتا بر اے دعوی فاضی کو اه خواژ	گفتم کو اه از شکم بروج علامت
گفتا کو اه چرخب ترد امینت جنت	گفتم بو عدالت عدلند و بزرگ منست
گفتا چه غم داری گفتن وفا و باری	گفتا ز من چه غم که گفتن که لطف عامت

گفتا کجا بخت ایمن گفتم که زید و فتوحه	گفتا که زید چه بود گفتم ره سلامت
گفتا کجا هست لغت گفتم بگوی عشقت	گفتا که چون آنجا گفتم در استغانت
خاموشی که کر بگویم من نکتهاے اولی	از خویش بر ایست نه در بودند مان

وله ایضا قدس سره

بگذشت روز با تو جانا بعد سعادت	افغان که گشت بیکه ترسم که خبر باد
گوئی مرا شدی خوش خوش بکایت لبش	لش بود فراقت تھا از ان زیاد
عاشق شب غمزدی و لاله که جان نبرد	الاجمال خوبت لب میکند عباد
در کوشش من بگفتی سری و سبختی	مگر مشو مگو که در غم هست باد
راز ترا بخوردم شب کواه کردم	شب از سبک کاری نهان کند عباد

وله ایضا

هر دم سلام آرد که این نامه از غلات	گوئی سلام و کاغذ در شهر ما گزشت
نیز مگر هیچ کس از زان نبرد تو	بنی در ز کردان کا ہیں بر خیر است
هر جا که سیم بر میدار که سیم پرید	جان جهان بکوشش کای جان زوجه است
و در آنکه نازنینی به سیم و زرب بین	چو مگر فداست آوازه ران است

این مار زربگیرد جاسد بیاد ز دین	زیر که ز دروه آن سوسه نارودین
سنگ است سرخ کشته حد کسم کشته	مغور ز رخنه خلم است و قلعان است
خاشاک سخن چه باید آبی که عشق کند	کمز ز زرباشه معشوق بی زبان است

اوله طاب تراره

امروز شهر مارا حد رونق است و جان	زیر که شاد و خوبان امروز در میان است
جیران چه نباشد خندان چه نکود	شهر بیکه در میانش آن حارم زمان است
بر چرخ سبز پوشان بر می زنده یعنی	سلطان و خسرو مالانت و حد جان است
این افتاب خوب چون بر زمین تابد	اندک که زمین خاک که بهتر از آسمان است
ای جان جان جهان از ما سلام بخوان	رحم که بر ضعیفان عشق تو به ایمان است
چون گفت او در دل مایه بمنزل	دانست جان ز بولیش کان بار جهان است
آن کو شیده دست او آفریده است	آن کو خیر جان شد او صاحب قرآن است
او طاه به خوف است خورشید به کسوف است	او غم به خوار است او کود به یان است
آن شهر یار به قسم بزم نه درم	شیخ و شراب و شاد امروز در آلمان است
چون نیست کشت مردم شد کوهش منم	پهلو کشتن کان را ز رنگ کیم سلوان است

و لدم چون جاشد از خاک کل جدا شد	باران ناسته را در باغ المی است
خاشش که تا بگوید به حرفت و طبع بان	خود چیست این زبان کاردن زبان بستان
اوله ایضا:	
هر جور که تو آید بر خود نیم غرامت	هر دم ترا و خود را بر خود نیم غرامت
ای ماه روی از تو صد جرم لکر نیاید	تن را بود چو خلعت جان را بود ^{مست} سلا
هر کس ز جلد عالم از تو نصیب داند	عشق تو شد نصیب احسن ^{است} ای کلاه
که جام مست کرد از لذت به تو	که می بکوش آید از جاشنه جامت
معنی سجده آید تا صورت تو بیند	مرحرف رقص آید چون بشود ^{است} کلا
عاشق چو مست بر شد بروی ملامت ^{ارزند}	زیر که نقل این به نبود بجز ملامت
اوله ایضا:	
ای پنهان بدنام سپاهم ^{است} از تو	وی نامی ناله خوش و سوزانم ^{است} از تو
ای پرده طرازی عشق مخفی بر ده	چون راست بوسه بکشد ^{است} خوشش ^{از تو} ای کلاه
در خواب کرده زده ای مرا اکنون	بیدار کن بزرگلام کانم ^{است} از تو
اغذ کن جشته زیر که ما گرفت	کان زیر خود و زیر بزرگام ^{است} از تو

ای باد خوش که از چمن عشق میرد	بر من گذر که بوسے گلستانم آرزوست
ای عشق مفارقت تو پر اکنده کوی کن	وی عشق کشتی ہے پریش غم آرزوست

دلہ خاب تراء

بنامے رخ که باغ و گلستانم آرزوست	بکشتے لب که قنذراوانم آرزوست
ای افتخار حسن برون آدمی ز ابر	کمان چهره مشغی تا بانم آرزوست
بشنیدم از ہوا سے تو آواز طہا ب باز	باز آدم کہ سے عد سلطانم آرزوست
گفتے زمانہ بیش مرا مرجان برو	دن گفتنت کہ بیش مرجانم آرزوست
این مان و آب چرخ چو سلیبت بی وفا	من مایہ و نیلکم و علانم آرزوست
یعقوب وار و ادو سفایا ہے ز غم	دبدر خوب بوسف کنعانم آرزوست
واللہ کہ شہر باد تو مرا جس سے نمود	آوار کے کوہ و بیابانم آرزوست
زین ہمارے سن عناصر دم گرفت	شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول کشت ز فرعون ظلم اوہ	آن نور روی موسیٰ عمرانم آرزوست
زین خلق پر نگاہیت و کرایاں شد ملول	دن ہمارے ہوسے فخرہستانم آرزوست
گو یا ترم ز بلبل آنا ز رشک عام	مہر بیت بردمانم و افغانم آرزوست

دی شمع با چراغ چه گشت کرد شهرت	کردی بود و در علوم انانم از دوست
گفتند یافت می شود بسته ایم ما	گفت آنکه یافت می شود آنم از دوست
هر چند مفلس نپذیرم عقیق خورو	کان عقیق نادور از انم از دوست
بنیان زدیده و همه دیدار دوست	آن رشک رصفت بنیانم از دوست
خود کار من گذشت زهر آرزو و آرز	از کون و از مکان بی ار کام از دوست
کوشم شنید قصه ایمان و مکتب	کو قسم به صورت ایمانم از دوست
یک دست جام باده و یک دست زلف یار	رقعه چنین جانم میدارم از دوست
میگوید آن رباب که مردم زانظار	دست و کنار روز خیمه عیانم از دوست
بانه این غزل را ای مطرب لطیف	زینان چه شمار که زینانم از دوست
بنام شمس مغر تیرز در شرف	من بدم حضور سلیمانم از دوست
دله طالب نراه	
بر عاشقان خلیفه بود محبت و جود	بر روی و سر جوید دولت تا بجود
خود دوست بملک طالب و با محبت	ای گفت و گوی ما عیال گفتگوست
کاه بجود دوست جو آب روان	کاه جو آب حبس شده در لوی دوست

که چون موج دیک بجز ششم دل و لعل	که طغیان نریند که چرخ مست خوی دولت
بر کوشش مانده دامن او بدردم	تا جهان مایکیر و یکبار و بوسه دوست
چون جهان جان وی آمد و از وی کرد نیت	من در جهان ندیدم با جهان عدوت
بگذارد از دست زمانه و چو مویت کد	نماید هر دو عالم بکنایه موی دوست
با دوست مانسته که ای دوست کو	کو که نه نینم رسته بکوی دوست
نصویر عایه ناخوش و اندیشه رنگ	از طبع سبب شد و این نیست موی دوست
خاموش باش تا هفت خورشید خورشید	کو که نه و موی سر و نو کو که نه موی دوست

اوله نور مرقدہ

هر باد درو بود بدین صیاست	امروز روی خوبت یارب چه دلرباست
امروز در جمال تو خود لطف دیگر است	امروز هر چه یاقوت شیداکند رواست
امروز آنکس که مرا رو بداد سپند	چون بپو بدید ز من عذر با بخواست
صد چشم و ام خواهم تا در تو بکدم	این و ام از که خواهم و آن چشم خود
دانش بود دولت امروز لا بصرم	می جفت و می طیب دل بنده روز است
از عشق ششم دارم اگر گویش بشیر	می ترسم از خداست که گویم این عذر است

اروم می بید و دل بنوه می طپید	این مظهر رو که چسب نکت از نکت
مخاص بود نکت درین باغها نم	زیرا در نکت بخت اندر سرم جاست
چون باشد آن درخت که برکش نود	چون باشد آن غریب که می برشت
در خل افتاب نو بخرش چه زخم	کوری انکه گوید خل از سر جد است
جان نوه میزند هر زخم عشق ازین	کاب جیات دارد بانو نشد است
چون بگذرد خیال تو در کوی سینها	پاسه بر منده دل بدر آید که جان است
روی زمین چون بگوید ز ماه نو	کوئی هزار زهره و خورشید برشت
در روزن دلم نظر سے کن جواب	تا آسمان گوید کای ماه میو خاست
قدم کای شد از غم و دادم نش کن	با عشق همچو نیرم ای کاش نش کن
در دل خیال خط تبریز نقش است	کای قبله احببت و دل خانه خدا است

اوله نور مرقد

پنهان مشک که روی تو بر ما مبارک است	نظاره تو بر همه جانها مبارک است
یک لحظه باز سر ما دور تو کن	در آنکه که سیه عینقا مبارک است
ای نوبهار حسن بیجا کای بهار خوش	بر باغ و دریا و گلشن بهار مبارک است

ای هدیه از جهان مقدس فدای تو	کایه بگوئے عشق که اینجا مبارک است
ای بسکانه نه تماشا ی جان روی	لاضر روی گفت تماشا مبارک است
سجده برم که خاک تو بر سر چو آفتاب	پا در بنم که راه تو بر ما مبارک است
هر برک و هر درخت رسوبت از عدم	یعنی که کشتی می صفای مبارک است
چون برک و چون درخت بگفتند بزرگ	بد کوشش بشنوند که اینها مبارک است
نه آیدم پیشم هم لحظه نقش تو	والله خسته آمد و محققا مبارک است
نقش که رکاب است ازین خاک بی وفا	نقش که رکاب است زباله مبارک است
بر خاکبان چهل باران خسته است	بر ماهیان طسیدن دریا مبارک است
هر دل که با مولای تو امشب شود غیر	او را نفس بدان تو که فردا مبارک است
نقد شراب خاش و مار را غموش کن	کامزد درون منقش اینها مبارک است

دله طبراه

ای مرده که در تو ز جان هیچ بوی نیست	رو رو که عشق زنده دلدان مرده شوی نیست
مانده خنجر بس و هر روز سرد تر	در تو ز نور عشق یک تار موی نیست
هرگز خزان بهار نشود این مجو محال	حاشا بیار هر چو خزان ز شب روی نیست

دوباره گفت که بر شرف عشق	گفتم که این بدو دماغ و چون نیست
بگیرم که سوز آتش عشق نیست	شربت کجا شد است ترا چه نیست
عاشق بوازده و تو یک کرم هستی	عاشق بگویند و ترا یک طوسی نیست
لذت دو سخن شنو اندر بیان عشق	کر چه از عشق سر گفتگو نیست
اول بدانکه عشق نه اول نه آخر است	هر سو نظر کن که از آن سوی نیست
که طالب خری نو درین آخر جان	غیر مطلب مع ازین سوی نمی نیست
بگفتند پس از آن خبر بنور دل	دل چون گشته بر حدت تو نبوی نیست
آخر بیدار از زیر کمر سوار	از فارس و جمله چوکان و کوی نیست
هندوی ساقی دل خویش که بزم نیست	تا ترکشم تا ز دو کار روز طوسی نیست
در شهرت آیم تا جمله اهل شهر	دانند که این ره ز کد زبان کوی نیست
آن عشق می فروشن قیمت بیکند	زان باده که در خورشید سوی نیست
زان و زبان خا بر انگشت	زان و کلکوت بد انگشت کوی نیست
بس کن چه آرزوست ترا این سخن	باری مرا زمسته آن ابروی نیست

امروز چرخ را زده ما تخریب است	خورشید را ز غیبت رویش نور نیست
صبح و وجود را بجز این لقا نیست	بر ذره ذره وحدت حسنت عهد نیست
اما بدان سبب که بر شام و بر صبح	اشکال تو نماید کوهی که دیگر نیست
اشکال مختلف چون قفس نماید	اندر منافقات خلافت میر نیست
اندر خلیه لطف بدانش نمود آب	نمود صبر بود برابر ادر نیست
مگر کی نموده بونف در چشم حاصل	پنهان شد آنکه خوب و شرکست
این دلمت خود هستی بر دار عشق روی	و آن قصد جانش کرده که بس شکر نیست
آن پرده از نمده نبود از حسد بود	زان پرده دوست را مگر زشت نیست
دوست نفی که حسد هر دو صفی است	ماکلی او چگونه فخر مقرر نیست
آن مار زشت را تو کنون شیر میست	بیک از دهان شود که بطبع اومی نور نیست
این برز از دهان کش از آسمان فغل	بر ناب و بر کشش که روح مصطر نیست
بد حرف تو بود دل اگر ت صدر از نو	اگر گفت این زبانت بگو از اندر بود نیست
وله خاب نراه	
مارا کنار گیر مرا خود کنار نیست	عاشق تو را خشن کنی کنار هیچ عار نیست

بے حد و بے کناری و ناٹے تو در کناره	ای جبر پادشاه که ترا زندها نیست
ز درون شب که ماه خویش نمودی بشنان	چون چرخ مقبدر که سحر قرار نیست
بخرقش بحر فطام تو مارا از نیست	چون کوهر شام تو مارا از نیست
تا کاروبار عشق و هوای تو دیده ایم	مارا غیر نیست که با کار کار نیست
یک میروانما که ترا دروای نیست	یک شیر و انما که ترا دروای نیست
رخان حسنه ایم ز حد دام مرد دارد	دایست دام نو که از این کوهر نیست
آند رسول عشق تو چون سافه صبح	باجام باد که مراد را غبار نیست
گفتم که ناوانم و رنجور از فراق	گفتا بکبر من که اعتدال نیست
گفتم بانه نیست تو خود حال من	مبذیر مندر بنده اگر زار زار نیست
کارم بیک دم آمده از دم جفا	بمقام مرد نیست زبان غفار نیست
گفتا که حال خویش فراموش کن مگر	زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست
تا نگذری ز راحت و رنج و زیاده خویش	سوی مقربان و محالمت گذار نیست
آه بزن از این می و نبش غبار کس	بغیر ماه عشق هر چه بود بجز غبار نیست

آن روح را که عشق حقیقی شکار نیست	ما بوده به که بودن او غیر عار نیست
در عشق با شش است که شفقت هر چه است	به کار و بار عشق بر دوست با نیست
کوین عشق چیست بگو تا که اختیار	هر کوز اختیار برست اختیار نیست
عاشق شنیده است دو عالم بر و نثار	ایچ التفات است به سوی نثار نیست
عشق و عاشقی است که با نثار	دفع جز برین منه که جز مشتاق نیست
تا که کنار کبر معشوق مرده است	جان را کنار کبر که او که کنار نیست
آن کو بهار زار و میرد که خزان	گلزار عشق را مدد از نو بهار نیست
آن گل که از بهار بود خار باران	و آن به که از عصر بود به خار نیست
نظاره کو بهدش در در انتظار	والله که هیچ مرکب تر از انتظار نیست
بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی	این نکته کوشش کن لکرت کو نثار نیست
بر اسپن بزرگ نر پیاده شو	پریش در خداست که برین کو آری نیست
اندیشه را در خاک و دل پیاده شو تمام	چون روی آینه که بنقش و لکاز نیست
چون ساده بنقش و نیمه نقشها درو	آن ساده رو ز روی که شرم نیست
لذت لب ساده خولع خود را در و نگر	لور از راست خولع شرم و حذر نیست

چون اوی آینهی زلف این سر صفت	تا روی دل چه باید کور انبار صفت
نکیم چه باید او نه بگویم بخشش کنم	تا دستان بگوید کور از دار صفت

اول ایضا

جانا جمال روح بسی خوب و با صفت	ایکس جمال حسن تو خود جزو صفت
ای لعل لب اله صفت روح میکند	بغایت یک صفت که بداندیش بر صفت
در دیده میفراید نور خورشید او	با این همه پیش و حالش مگر صفت
ماندم دهن کث ده ز تعظیم آن جمال	هر لحظه بر زبان و دل الله اکبر صفت
دل یافت دیده که هوای بیقیمت	اوه که آن هوا چه دل و دیده پر صفت
چاکر نواز نیست که کردست عشق تو	ورنه کجا دلت که بدان عشق در صورت
هر دل که او گفت شبی در هواست	چون روز روشن است هوا نور صفت
هر کس که به مراد شد او چهل مرتبت	به صورت مراد مرادش میسر صفت
هر روز خسته که بخت درین عشق لوفت	در کوثر افتاد که عشق تو کوثر صفت
پایم غیر سب زین بر امید و صبر	هر چند در فراق توام دبت بر صفت
عکس شود لا تو لذب ظلم دشمنان	اندیش که درین که دلارام داور صفت

از روی زعفران من داشت دست خط	از روی زعفران من از درد الهلالت
بچون روی بزرگست چو معوقم از گفت	در دم چه فریبست و در دم چه لذت
اری یقوت قد است که رنجور زار است	هر چند ریج بمیش بود ناله کمتر است
بچو قمر تابست ز تیر ز شمس دین	نه خود قمر چه باشد کان روی الهلالت

اوله طالب نراه

امروز روز نوبت دیدار دلبر است	امروز روز طالع خورشید اگر است
دی یار قهر یار و خونخواره بود لیک	امروز لطف مطلق و بیچاره پرور است
از محروماه و روح و پری هیچ دم زن	کاینها بدو نماند او بجز دیگر است
هر کس که دید چهره او و نشد خراب	او آدمی نباشد خود سنگ مرمر است
هر مونس گرانش او بجز بود	در چشم صادقان ره عشق کافر است
ای رکن باد های لبش را تو بکن	در چشم من نگر که بر از می بوسا فرست
ز حلقه روح قدس من بگفت	او از داد او که یکس بنده بردار است
گفت که با تو کیست گفت او که عشق تو	گفتا که باست عشق بگفت اندرین بر است
ای سیمبر من نظای کن ز کوه تسن	کین چشم من بر از در و رخ ره اندر است

گفت از کشف در تو من در کوندا که	دستیم بر در تو دستیم بر سرست
گفت که ذره ذره جهان عاشق هستند	رو رو که این مناع بر ما محفونست
بس از تو شمس مغر تر ز شاه عشق	کسی قطع پر آتش از حرف تر است

وله طاب نراه

ای کل نرا اگر چه که رخ نازک است	رخ بر رخس مدار که آن بار نازک است
در دل مدار خیر که رخ برهنی نهی	کو سر دل بداند دلدار نازک است
چون لرزه رود شد در دیر سجده کن	ببار هم کوشش که بسیار نازک است
کنودی ز خویش همه وقت نت	ورنه بوقت اش که اسرار نازک است
روزی بنافت سایه کل بر خیزد دست	بر دوست کار کرد که این کار نازک است
اندز خیال مغر تر ز شمس دین	منکر تو خوار کار کشه محمول نازک است

وله طاب نراه

جان سوی جسم آمدن سوی جان رفت	و آنکو تر رفت حقیقت کمان رفت
جان هست شد که ناپدید این تن کردان	هم بر زمین فرو شد و بر آسمان رفت
جان بر زبان تن شده در خانه کلین	تن خوار دوست بود که با میزبان رفت

در دشتی به اند که تن که کمان نبود	جان رفت جانیه که بد اینجا کمان رفت
مرکت کلو کبیر و تو خیره سر شوی	کوئی رسول ناهد و این را بهیان رفت
در هر دمان که آب زازادیم کشد	در کور به مور و رود در دمان رفت

وله ایضا

که چپ و راست طعنه و تشنع بهیست	از عشق بر نکرد آنگس که دل شد است
نه نور می فت ندو که بکس می کند	نه سحر و جرم خاکیست چنین بدست
کو هست و نیست که بیادی رها رو	آن کلام پشه است که بادش ره زدا
و بر آن دو کون درین ره عمارت	ترک همه فورید در عشق فایده است
عس ز جرح چارم مسکوب القاد	دست و دمان بشوی که به کام مایه است
روح محو یار شو جز باست نیست	هر جاد و مست باشد ناچار عریض است
گفت مطلق که ز زن مشورت بگیر	این نفس مازن است که چه که زاهد است
چندان بنوش که بهانه ز گفت و گو	آخر نه عاشق نیست نه از عشق میکشد است
که نظم و نظم کوئی چون ز جعفر	انکو که جعفر است خرافات نماند است
که قاعد است اینک ملاست بود عشق	کر چه کوشش از آن بتر قاعد است

در بارگاه دیو در آئی که داد او داد از خداست خواه که اینی هم دده

این طرفه لاشی که در بر خزانیت	کو نزد یار باشد و کو نزد یار نیست
صورت چه پائے آرد کور انبات	تا معنی چه دست آرد چون انکسار نیست
عالم سخا رکاه و خلاق همه سخا	غیر نشانه راز مسید انکسار نیست
هر سوی کا و بار که با میر و همزیم	و آن سو که بارگاه امید نیست
ای روح دست ترک و بنمای از غیث	کسب آن همه بحر کف و نفس انکسار نیست
هر جا غبار خیزد و آن جاے لشکر است	کاش همیشه بد نفس انکسار نیست
تو مرد را ز کردار نه چه مرد نیست	در کرد مرد و جوے که ما کرد کار نیست
ای بخت که تو بجوئے بجویدت	چو بنده که رحمت او را شمار نیست
در فو حرف عهد کردم تا حرف کم کنم	اما کلام که دید که بپوشش خدایت نیست
ما خدای این کلم برادر کو اوه باش	این جنبش خدای بودن فخرست عادت نیست

بد و خوش بنویزه شب روشنست شبح و سما و مجلس و ما چاشنی نداشت

شب در کجبه بودم هر چه گرفته بود	در حبس بود این دل و دلدادی داشت
ای آنکه این سب جهان در پناه تو	نه بزرگ لغای تو شب اینی نداشت
کبر و منی خلق حجاب تو می شوند	در سایه بود از تو کسی کو منی نداشت

دل در کف تو از تو یکنی نداشت

سحاب دار و برف تو اینی نداشت

از دل بدل برادر گویند روزی نیست	روزی بیکر کبر که سوراخ سوز نیست
هر کس که غافل آمد ازین روزی ضمیرش	که غافل زمانه بود کور و کور نیست
ز آن روزنه فطرت در خانه مجلسش	بگر که غلغله است در و با که روشنی نیست
که روشنی است بر نو زنده برق روشنیست	بیدار که کان عقیق است و هوای نیست
پهلوی او نشین که او میرست پهلوان	کاجا فرشتگان را آرام و میکنی نیست
خوابم که شرح گویم میزد این دلم	ز برادر غریب و ناله بیداد بید نیست
روغنست سوی او کس پهلوش غایب	کل در آتش بکار که سروی و بوی نیست
در کرد نشین در اردو دست کنار کیش	بر خور از آن کنار که مروج کرد نیست
انجا که او نباشد این جهان و آن بدن	از محمد کرد میره چو لبه روغن نیست

خواهی بلز و خواه ملز از تنبلیت	کر لب و دلم خود بند اینست
آهن کشافن جود او و عشق مبت	خاش که شوق عشق عجیبیست

سخت و سردی ز لب یارم آرزوست	بدست ز نرگس خارم آرزوست
هندوی طره است چه رسن تار لویست	لولا کوی طره طرارم آرزوست
اندردلم ز غمره غماز فتنه است	فتنه نشن جادویی بیمارم آرزوست
زان رو که عذرم و دغاهاش خوش است	عذرش مرا بسوزد غدارم آرزوست
زان شمع بلا نظر که در لامکان فتن	یروانه وار سوختن محوالم آرزوست
کلزار حسن روکش زانکه از خیرت	به شمر کشته و کلزارم آرزوست
بعد از چهار سال نشینم دو بدو	یکره بکوی و حل تو دو چارم آرزوست
و لکن کار کرده عقل تو این کار کرده عشق	الکار سود نیست چو این کارم آرزوست
را نیم تابش شد در اینم زخم یار	با مصطفی حسن دران غارم آرزوست
مانا هر چه کرد سپاه و غنبرین	زان مشکها می اموی یانارم آرزوست
غار است ای خفاش ترا یار افتاب	حد سجده من مکرده بر این غارم آرزوست

باد را در داز و عذره و علت را میباید	هجران دو چشم بسته و بردارم از دست
مکرمی بکرد بنده و مکرمی بکرد و وصل	از مکرمی توبه کردم مکهارم از دست
تا سوسه گلشن طرب آیم خرد و دست	از گلشن و حال تو یک خارم از دست
ز دین طره های زلف کمر ز بنده کمر	کز شهر در رسیدم و کمرم از دست
موسه جان بید درخت ز نور و نار	آن شعله درخت از دین نارم از دست

تبریز چمن بهشت زوید از شمس دین

از در بهشت نرفته و دیدارم از دست

از عقل عشق روح مثلث شده است	بر زخم جورم و مرورد را دوست
در مغر عینت را این مثلث بنهیم	خورد و کران نشد که نه در خورد این عین
از جام افتاب صفای بهر زمان	خارا عقیق و لعل شد و خاک با کویت
آن لعل می که از رخ خود بغیر بود	نه آن عقیق که بر کف عقیقه کمر باست
آن لعل کو جو عقل صریح است با نش	وین شاه با عروس نه تحفه و نه هدایت
بنده خدا به فانی ولیکن چون بنده مرد	لاکشت بنده و سپس لایم هدایت
بس عهد که عفا کزین نفع تو برو	تو نه بنیر و عفا هم عهد باست

آن مست بوی آمد که لو نیک شد تمام	آن را بفار رسید که کخانه او داشت
در حسن کبریا چو فنا گشت از وجود	موجده مطلق اند سب کبر و بے رب است
وصف بشیر نماند چو وصف خدا رسید	کمان آفتاب نبرد این شعله سب است
اینه جمال الهیست روح او	در بزم عشق چشمت جام جهان گشت
زین جام هر که باده اسرار در کشد	محو حجاب دلبر و مستغرق قیامت
هر کس چو یکم شود از نور ذوق بلبل	این بوجوب ضاعت و این طریقه است

عاشقان را که در باطن جهان دیگر است	عشق آن دلدار مار را دوقی جان دیگر است
بس زمان حکمت اندر شوق سرکش گشت	ز آنکه مر اسرار او را در جهان دیگر است
شب روان و پاسبان آنسو شوند	یکایک آن جان از آنسو پاسبان دیگر است
عقل و عشق و معرفت شد زبان عشق	یکایک حق را در حقیقت نماند دیگر است
بگریزین نقیصه بین از لطف او در بین جان	تا بداند که کان هم را آسمان دیگر است
دلبران را لطف بادل و عاجز شدند	و حیثی شان آمد که دل را در نماند دیگر است
ای زبانها هر که شود بر دل بر لوده	لب فرو بندید کور را هم زبان دیگر است

شمس نیریزی پوشش و شمع پروانه شمس

زانکه اندر عین دل اورا عیان دگر

دود سوداے نیر و زکبی است	اندین شمع شر و زکبی است
کین مخالف شده سر و زکبی است	من سر رشت خود کم کردم
در من بکاف اثر و زکبی است	کرنه دلپای شما مختلف اند
این فرو بستن در و زکبی است	کرجو زنجیر بستم پیوسته
جنگ و بر کندن بر و زکبی است	کرنه صد مرغ مخالف اینجاست
خاک را از زخم و زکبی است	تو اگر ضرر نیر و بر خاک

من نشتم که هم اینجا خوش گشت	هم بران بت زیبا خوش گشت
دینش عیش عبت خوش گشت	مطلب و بار من و شمع و شرک
پلو شکر حلوا خوش گشت	من و تو هیچ از اینجا نرویم
با چین جبر و سیم خوش گشت	خجل است از رخ بارم کل تر
خاصه لبروز که با خوش گشت	مرصومی ز جالش سبتم

شمس نیز که نور دلهاست

و ایما باکلی رعن خوشکشت

تا نقش خیال دوست با ماست

آنجا که وصال دوستان است

آنجا که مراد صبر آید

چون بر سر بار کوه جسم

چون در سر زلف یار پیوست

چون عکس جمال او بتابد

از باد چو بوسه او به پسندیم

بر خاک چو نام او نوشتم

خامش که تمام کشت

کجا مراد حق تعالی است

در شهر شام یک کفایت

هر نفسی از و نجیب است

هر باغی که از او پدید است

هر کوی از دلفغان است	در هر کوشی از دلفغان است
در کار شوی ای سزیزان	بنیان یار بی بکوشش من گفت
او بد که بدین طریقی میگفت	او بود رسول خویش و مرسل
نوح و امان غرقان است	کز ترس بگردن بس
کردش کار آن طمع کم کرد	اینجا شکریست به نایب

خاموش کن ای دل مندر	امروز چنین نو رسیده است
کوه عدیت با کناریست	امروز کند عیال طبع
زنجیر زار و کشیده است	پهلوی سحر و الیه و بدست

آن یوسف حسن را خریدست	باز آن مدد سے ہمیدہ قلب
در ترکس با سیمیں خریدست	بجانب ہمیشہ بغرو اقباس
جلاک و لطف بر جمیدست	تا لاجرم از بہار ہر جان
از سناک و کلونج برد میدست	امروز بخت زار و لارہ
در ہمیں میوہ با دہست	بگفت درخت در نشان
در عالم کہنہ آفریدست	کوئے کہ خدا سے عالم نو

ای عارف عاشق لب غزل کو

گفت عاشق از عاشقان کریدست

آں را کہ در آخرش خبر دست	او را بطواف رہبر دست
بازار جہاں بگشت تر دست	زین در ہمہ خارش دگر دست
در ہم صد فخر قرار کبر دست	کو را بدرونہ کو ہر دست
اما صد فخر کہ در نداد دست	در جستن درش معبر دست
کہہ در ہم و گاہ سوئے حل دست	در جستن قطرہ اشیں ہر دست
خاموش طبع مکن شبکت دست	آن راست سکون کہ قہر دست

میدان که زمان نقش بود است
زیر انقباض این زمانه
چونست جهان و ما بروینم
اینجا سرشکته است مشکل
خبر در رخ جان نمند ابدل
آن دل نبود که باشد از تنگ
دل غم نخورد عدالش غم
ماند درخت سر قدم ساز
شاخ از چو نظر به رخ دارد
ای کشته ز رشه عشق شهادت
در باغ فنا در او بس که
همون میسر که روی تو از خود
سلطان معاین و معارف
چون کشف عیان مجو کرامت

برون ز زمانه صورت است
برون همه کوه و خاف عشق
بر جوی فنا و سایه است
اینجا نبود و یکبار اینجا است
بے او همه خنده کریم از فرشت
ز انزوی که دل فراخ و پنهانست
طوطیت دل و عجبش کز هاست
زیرا که ره تو زیرو با دست
کمان قوت مترو هم از مات
در پس مبالش دور مکافات
در جان بقای خویش است
بنی ز درایه این سموات
وز نور قدیم خبر در ایات
کر بر نشان بود کرامت

تا سحاب جز بکشد پیرانه | چون غرقه شود کجاست هیهات

ماهات تو ایم شمس تبریز

صد خدمت و صد سلام آرد

دود دل ما نشان سودا است | و آن دود که از دولت هیهات

هر موج که میرزد صف از خون | آن صف نبود مگر که در پست

بیگانه شدند آشنایان آن | صف نیز بد شمنی چه بر جانت

هر سو که عشق رخت بنهاد | هر جا که علامت آنجا است

شب خیز کنید رای مسرفان | شمع است و شراب بار است

کار من این است که کاریم نیست | عاشقم از عشق تو عاریم نیست

تا که مرا شیر غمت صید کرده | جز که همین شبیه مشکا ریم نیست

در کنگه این عجز چه خوشش کورسب | که نهان موج قراریم نیست

بر لب بحر تو مقیم مسقیم ^{لا} | هست لبم که چه کنایم نیست

وقف کنم از شکم خود برین ^ج | منت بر شیرفت ریم نیست

میر کدم بادہ تو از آسمان	منبت کز سہ توہج خاریم نبت
بادہ است از کوہ سکونت بد	عجب مکن کرچہ وقاریم نبت
ملک جہان کیرم چون لقب	کرچہ سپاسے و سواریم نبت
میکشم از مصر شکر سوئے روم	کرچہ شتر بان و قطاریم نبت
میروم از روم بسوی حرم	کرچہ کہ بیع و نہاریم نبت
کرچہ ندارم بجهان سرور	در دسر بیہد باریم نبت
بر سر کوئے تو مرا خانہ کبر	کز سر کوئے تو گذاریم نبت
ہججو شکر با کلمت آئینہ	نبت عجب کر سر خادیم نبت
قطب جہانے ہم را رو بہ است	خبر کہ بگرد تو دوریم نبت
نویش من آنست کہ از عشق زاد	خوشتر ازین نویش و تباریم نبت
ہمست فزون از دو جہان عشق	بہر ازین شہر و دیاریم نبت
کہ بکارم سختے بعد ازین کا	نبت از ان رو کہ لکاریم نبت

شمس حق و مغنر تنبیر زبان

غیر بردی تو نظاریم نبت

بر شکست جمع کسبها چو است	نکته لاجول کس را کیست
هر نظر بر رخ او را نیست	خبر نظر کوز ازل بود راست
لب خف ز ابرو بر رخ بزم	عشوه ده آن شاه که این روی است
عشوه و عیب روی و حور و ط	تو کنی در کنی از تو رواست
از تو اگر سنگد کوه است	در تو کنی جور به از صد و ن
بیره نظر چون که به بسند و نفس	جامه درد غمزه زند کین طفا
چون که بر اندیشه خیال کزین	مجلس شاقی خالش جداست
کعبه چو از سنگ بر میان است	رو بجا آر که قبله خداست
آنکه ازین قبله کدائے کند	در نظرش سنج و سلطان گدا
خز که تیر بود شمس دین	روح بیا سود و غفقت و نجات

وله طاب ثراه

بشتر آروی تو جز نوریت	کین که از عشق تو محموریت
نه غلظم در طلب جان جان	بیشس بیا پس مروتن دروینیت
طلعت خورشید کجا بر تافت	ماه بر کینت که مشهوریت

پرده مستور خبر اندیشه نیست	ترک کن اندیشه که مستور نیست
ای لشکری دور زو هم گسست	وی میا کردن ز بنور نیست
هر که خورد غصه و نسیم بعد ازین	با رخ چون ماه تو معذور نیست
هر دل به عشق اگر پادشاه است	خبر کفن اطلس و خبر کور نیست
تا بش اندیشه هر منکره	هفت خدا بیند اگر نور نیست
بیرون کردن کر خورد آب حیات	هر که برو منیر و مستور نیست
پرده مخی خوار است شدن ماه و خورشید	صدق و حقیقت این سخن در نور نیست
مغیر تیریز توئی شمس دین	کفن اسرار تو در مستور نیست

وله نور مرقدہ

خاند دل باز کبوتر گرفت	مشغله بفر بفر در گرفت
غفارستان چو بگردون رسید	گر کس ز برین فلک پر گرفت
بو طرب بوکشت به و مشغله	ز بهر مطرب طرب از سر گرفت
خالق را روح ز آب و زکات	آینه کرد و بر ابر گرفت
ز آینه بدقش شد در یکجا	ز بهر مراد دست میگیر گرفت

هر که دلا داشت بایش خداداد	هر که سره او سر میز گرفت
خزمن ارواح نه است نه داشت	مورچه چسب محقر گرفت
گر ز نو پر گشت جهان عجوبه	نیت شوی چون نف خود گرفت
نیت شوای برف و یخ خاک	بنگر کین خاک چه زیور گرفت
خاک بتدریج بد بخار رسیده	کز خرا و درد و جهان فر گرفت
بس که زمان این دم معروف شد	بس که جهان جان سخنور گرفت

دوم ابضا

سیر خدا بند گستن گرفت	ساق جان شیشه گستن گرفت
دزد دلم گشت گرفتار باز	دزد مراد دست به سن گرفت
دوش چشب بود که در شیم	برق رخسار تو حسن گرفت
عشق تو آورد شراب و کباب	عقاب یک کوش نشستن گرفت
سفر می قهقه آغاز کرد و لفظ	خایه خوان به کرسی گرفت
در دل خم باده جواند گشت بر	باب و پر غصه کسین گرفت
پیر خرد دید سپیده نرسد	دست زندان تو بگشتن گرفت

طغی دلم را بگرم بشمرده	چون سر پستان تو جستن گرفت
جان من از بشمر تو شد بگرم	وز کس نفوس بر جستن گرفت
ساخته باقی چو بجان داده داد	عمر ابد یافت بر جستن گرفت
بیش کور از که دلبر بخشم	جانب من کز مکرستی گرفت

اوله ایضا

میخ دلم باز پریدن گرفت	طوطی جان قند چریدن گرفت
راشند دیوانه سرست من	سلسه عظم دریدن گرفت
چرخه آن باده بے زینهار	بر سر و بر دیده دویدن گرفت
شیر نظر با یک اصحاب کهنه	خون را باز خوردن گرفت
باز درین جوے روان کش آب	بر لب چو سبزه دمیدن گرفت
باد صبا باز وزدن شد بیاب	بر کل و بر لاله وزیدن گرفت
باز درین جوے روان کش آب	بر لب چو سبزه دمیدن گرفت
مشق فرو کشید بعی راه راه	سخت دلش باز خریدن گرفت
رازه را رگتمش آید بخوانده	جانب ما خوشش مکرستی گرفت

دشمن من دید که باد و ستم	اوز حسد دست گردیدن گرفت
دل بر میسد از دغمت روزگار	در بغمت عشق خیزیدن گرفت
ار بروی غماز اشارت کفان	جهانب آن چشم خمیدن گرفت
عشق بود دل را بسوی خویش خلند	دل ز همه خلق رسیدن گرفت
خلق جو شیرند را کرد شیر	طعام که اولوت چشیدن گرفت
روح جو بازیت که بر دل شود	کز سوی شه طلب شنیدن گرفت
بس کن زیرا که حجاب سخن	برده بکرد نو کشیدن گرفت

اوله طاب نراه

باز ببط گفت که صحران خوش است	گفت نرا خوشی که مرا بخوش است
خوب روم من که مرا سر خوش است	راه تو بنا که سرت ناخوش است
کرچه که ناریک بودم کنم لاله	در نظر یوسف زینا خوش است
دوست بود در چاه بود چه نکوست	دوست چو بالاست بیالده خوش است
درین دریا بنک آب تلخ است	در طلب کومر رعنا خوش است
بلبل نالنده بگلشن بهشت	طوطی کوبنده مشکنا خوش است

بانش نیسج و فرشتت ربوح مغفر نیز ششم شمس دین بجو که خدا در وقت دلت را زخم از تو که انداخت خدا ریخ کار گفت تا شایه جهان عکس است عکس در اینه اگر چه نکوست زردی رو عکس رخ اهر است نور خدا ایت که ذرات رفص درین نور خدا کن کرده ذره شدی باز مرو که مژ بس کن چون دیده بین و کو	کین فلک نادره مینا نوش با همه فرخنده و تنها خوش رو بدل آورد دل یکتا خوش رو بقا ش که تا شت خوش هم بر با باش که با نا خوش یکسان همان صورت اجهال بگذر ازین عکس که حرا خوش رقص کنان بے سرو پا خوش تخت ثری تاثر یا خوش صبر و خاک کن که وفا خوش دیده بجو دیده بینا خوش
وله نور مرقدہ	
خبر که امروز جهان آن است در دل و در دیده دیو و پری	جان جهان سخته و همان است دیده فسر سلیمان است

رستم دستان و هزاران چولو	بنده و بازیچه دستان ماست
بس نبود مصر مرا این شرف	ز آنکه شهنش پرف کنعان ماست
غیر که فرمان ده جان و جهان	از کرم امروز فرمان ماست
زهره و نه دف زن شادی ماست	کوی خور اندر خشم چوکان ماست
کلمن دنیا چه بود پیش ماه	بلباس جان مست مملکتان ماست
شاه شهنش طرب زیست	یار پری روسه پری خوان ماست
آن ملک مغزو چوکان و کوی	مشک که امروز بمیدان ماست
آن ملک مملکت جان و دل	اوردل و در جان پریشان ماست
خازن رضوان که مهربانست	بست رهای دل رضوان ماست
کبیر دران گوشه دل زنده	پیش کشش کان شکرستان ماست
گوشه گرفت و جهان مرگوست	او خضر و چشمه حیوان ماست
شور در افکنده و پنهان شده	کو نمک عمر و نمکدان ماست
چون نمک یک و چون جان درین	از همه ظاهر تر و پنهان ماست
نیمت نایزه و خود جلد اوست	خود همه ما نیم چولو جان ماست

بیش کجو محبت در برهان عشق	در خمش محبت در برهان ماست
جان جهان مغرور تبسیر بیا	شمس جهان خسرو سلطان

وله ایضا نور مرقدہ

بسر را آئینه بیماریت	آئینه عاشق غمخواریت
درد نباشد ننماید صبور	که دل او روشن بباریت
آئینه چون نیت نشان جلال	که رخم از عیب و کلف هاریت
آئینه ریخ ز فرعون دور	کمان ریخ او ز سگ و ز کفاریت
چند هزاران سر طفلان بریت	کم ز قفا درد سر ساریت
من در آن خوف به بندم تمام	چونکه مرا حکم شیشه جباریت
گفت قضا بر سر و سبک گفت	کیں قلم رفته ز جباریت
کره اندر تنق از رزق آتش رویت	در کف روح چنین شعله تابانیت
چونکه از دود دولت همچو زمان	توجه دانا که در آن بجاییت
آتش دیده مردان عجیب بخت	تو پس پرده نشسته که بعیب ایمانیت
شمس تیریز که نیت میغم اندر چشم	چشمه شمشاد از نو برین ابر و دلیانیت

کوه کرد پنبه و اسف یافتم دانه که هست	جری اندر سرمه دانه یافتم دانه که هست
--------------------------------------	--------------------------------------

وله هاب تراره

یار پیر کنه دیدم سال عمرش معبود	این زمانش نو جوان یافتم دانه که هست
به شکم بسیار خوی دیدم و این طرفه تر	به سرو بهار و دانه یافتم دانه که هست
پادشاه و راجه خوری ازین دانه طلعه	چاشنی خوار شانه یافتم دانه که هست
شسته کردن سنگ در کنج زندان اسیر	حلقش اندر ریسمان یافتم دانه که هست
یافتم به دست و پانجه و همچون عکروت	بارش از مور ریسمان یافتم دانه که هست
مرده بوسیده دیدم التوا نش کرشته	هر زمان زو تازده جان یافتم دانه که هست
لکه از مادر بسجده سال آمد و وجود	مدت عمرش زمان یافتم دانه که هست
حاجه دیدم بر راه کعبه چندین ساله راه	زاد را هوش نیم یافتم دانه که هست
باغی اندر فندق دیدم عیان باغ بزرگ	بر ستاره آسمان یافتم دانه که هست
سبب و نایب و غیار از رخ دانه راسخ	در کلک غم بوسنه یافتم دانه که هست
ای عجب سمرغی اندر قافله اختیار	در تنورش اشیا یافتم دانه که هست
ساربان اشترکش گرفت چشم بوم	رکزار کار دانه یافتم دانه که هست

نقد شهری رکنه اندر مرده آندان	حسن شهری در دکانه یافتند اندک
وله ایضا	
کرندید آن شده جان این کلستان پیاد ^{حسبت} کر خرابات معان از ناب بویش ^{حسبت} جان ما باشتی لو کر نه بیکه بسته بود سکنان آب و گل کرشتی مارا ^{حسبت} کر نه آتش میزند آتش رنجه در جان ^{حسبت} کر نه آتش را کشت این کشت جان ^{حسبت} کر نه بر تو مای آن رخسار داد حسن داد کر نه بقهر است از جان در فدا کشتی درو کر نه شمس الدین بیزیری فاجو ^{حسبت}	کر نه لطف اولی بس عیش بس بنیاد ^{حسبت} بس هزاران صومعه در بحر جان ^{حسبت} جان با اقبال ما باشتی او هزار ^{حسبت} بس درون کند دل غلبه و فریاد ^{حسبت} بس دماغ عاشقان پر آتش و بر باد ^{حسبت} صد هزاران شعله همچون شب ^{حسبت} بس بیولان سرائ عاشقان این ^{حسبت} لطف نقد اولی و ده عله میعاد ^{حسبت} صد هزاران قه مینس بر دشت ^{حسبت}
وله طاب نراه	
در دشت و نرا نند که آن دربان ^{حسبت} تو که از خوشن و سر خود نیست ^{حسبت}	بجز از دغدغه عشق ندارند کان ^{حسبت} بس و داند تو ز جان چون دانه ^{حسبت}

تو ازین جهان جهان چندی خبری بخت بد است چو خورشید و ماه و غلام	بجز این بیش ندانم تو که این است اینم روشن و پید اطلب بر آن
تو که از گوشت و جهان مجرب کرد در مودع عزت گذاری بر کرد	سج معلوم نداری تو که با سلطان است این همه شعله و مشعله تا با این است
کرده آن همه خوانان سوی مهر آید کرده از نیست پس این حکم فرمود	اوله ایضا
آنکه بداده کند جان مرا نکبت آنکه سو کند خورم حسن بسز او نروم	و آنکه برون کند از جان و دلم در کجاست و آنکه سو کند من و توبه ام آنکست کجاست
آنکه جانها بسو غمره ز نامت زاده جان جهان است اگر جان ندارد و نیست	و آنکه مار دامنش از جانی برود کجاست این که جانی بطلبد درین مایه کجاست
غمره چشم نهان است از انسو و سس برده روشن دل است و خیال غم و	آنکه او در پس غمره است و دلم کجاست و آنکه در پرده ما پرده دل بجهت کجاست
عقل نامست نشیون و خزان اوله طاب ترزه	و آنکه او است شد از چون و چرا کجاست

شاه کشت دست ره دیده شش بهی گراست	بلوه کلکون شش بر کل و نسیرین گراست
شاه درین خرم ما پاسه طرب در نهاد	بر سر زانوی شش مکتبه و بایلی گراست
پیش رخ افتاب چرخ عاصه که زد	در تنق ابرو ماه دیده بغیب گراست
سافر با میثم ددی بشده از شمار	کز بشده از شمار سافر بهی گراست
از اثر روی شش هر نفس شش است	سر کشد از لامکان کوید کاین گراست
ای بس مرغان آب بلب در باغ عشق	سینه حیا د کو دیده شش بهی گراست
ببین که بر لغان عشق در جنبش به خیزند	همانک در آمد و حال یقی نشان گراست
خسیرین شمس دین مغرور تیر بایان	در دو جهان بکس چو لوله ماه خوش گراست

وله لیلی

کوچه خرابات عشق کو تو ندانم کجاست	قبله منبر سے در کعبه تو کوئی نیست
کعبه ندارد و خبر قبله ندارد اثر	در کند از هر دو کو روی دلت با هزار
روز مناجات بکسل اگر عاشق	ز آنکه همه کارش زرق و فون و رباست
ترک مناجات گیر رو بخرابات آرد	پیر خرابات بهی که چه خوش و باخواب است
لهب خرابات را راست بود در راه	زود غمزل رسد هر که رود راه راست

ساخته روز ازل زاده شد لایق	میست لونه آبد در سحر و چشم شام است
کوی دل اگر عاشق در طلب یار باشد	چونکه تو خود با خودی اینهمه بین خطاست
مغور تیر زبان شمس حق دین یقین	از همه سوسه برایت وز همه عیب جداست

اوله ریضا

هر نفس آواز عشق میرسد از هر سو	ما بفلک میرویم غم نداشت کرانت
ما بفلک بوده ایم بار ملک بوده ایم	باز همانجا رویم جمله که آن شهرت داشت
خود ز فلک بر زمین و ملک افتیم	زین دو چهره اندریم منزل ما گریخت
کوهر پاک از کجا منزل خاک از کجا	بر چه خود آمدیم یار کیستم این نه جانت
بخت جوان یار ما دادن جهان کار ما	قافله سالار ما فخر جهان معطی نیست
بوی خوش این نسیم از شکس زلف است	شعله این خیال ز این رخ چون و الهی نیست
در دل ما دیگر مردم شعله فمستر	که اثر آن نظر چشم تو را فوسر است
خلق جو مرغایان زاده زور باده جان	که کند و نبی مقام مرغ کزان بحر نمانست
بلکه بدریا دریم جمله در آن نهان	ورنه زور باده جان جمله بیاید جزا
آمد موج است کشته قالد شکست	باز جو کشته شکست نوبت و عمل نمانست

درج عطا شد بدید غزلش در بارگاه	همچو کاه دت دید هیچ ز نور خداست
صورت تریز کبیت آن شغل بر کبیت	این غم و پر کبیت این رو پوشیده است
چاره رو پوشیده است چنین چو شنبه	چشمه این پوشیده در سر و چشم
از پس سر بر خاک ریخته در پای	تا تو بدانی که سر زان سر دیگر است
آن سر اصحابان و آن سر فوجیان	ز آنکه پس اینهمان دارم به دست
از کوی تبریز تا قنت شمس نه گفتش	نور تو هم متعجب بایم و هم خود جداست
از نظرش هم گمانت دیدن او بر گشت	ماه چنان کبیت یافت او که کینه گداست
ملک نه بدای سقای برادر خشم ما	گوزنه ادر که ملک تر از زنگ است

دله های تیره

بگو گفتیم روی چو ماهیم کور است	همچو کس از آفتاب خط و ران کور است
سر و بلند تر از راست زینم	راست تر از قد سر و کوه است
هست کواه قمر چنه و خود بد و فشر	شعشع اختران خط و کواه شمش
ای کل و کلید از کجاست کواه شمش	بوسه که در مغز است زان که در دست
عقل اگر فاضل است کو خط و منشور او	دیدن مایان کار صبر و فرار و دوخت

عاشق اگر محرم سببیت نشنم	آنکه بزدیدنش دوست بر او داشت
چونکه جدا شد ازین دلدن در کشید	بوسه او بروی دست خلعت او در ^{عطالت}
چیت نشنم از این است جهانم که	نوشدن حالها رفتن این کنه است
روز بود شام تو بزم بود جام تو	هر نفس اندیش تو خوشه و ^{نوا}
نوزکی میرسد کنه کجا میسرود	گرنه در احوال نظر عالم به منتهاست
عالم چون آب جو بسته نماید ویرا	میرود و میرسد نو نو تا از کجاست
خاشخاش دیگر محو گانگه سخن بایش	احساس سخن کو بجو احساس ^{شاید}
شاه سینه خشن جان مغرور زبان	آنکه در اسرار عشق عینش معطی است

اوله ایضا

اندرا ای که بد تو بر فلک بر نیاره	تا خیالت در نیاید پای کوبان چاره
چون خیالت که آمد چشمها کرد و روشن	خود گرفتیم کین دل ما جرکه و خبر خاره
انش از لیکه روان شد ز لب لیکه	عواشده شکوه که کر لطف او اواره
بارع لطف تر از زودم ای لطیف	مردم را نوزنده کردی یار بجای نیت
ابر رحمت و ببارد هر سحر که آن رشت	وین دل کریان من که کجودک که نیت

بیک اندر دست نین باره یکپاره تا عهد اسناره کربن یک اسناره نیت	همچو کوه طور از غم این دلم صد باره آه من بران موسی بر دل چون سنگ زده
دله عاب تره	
خیال او بر ما خراب است پیراست اگر خراب بود همچو ما همیشه روانست اگر چه ز پر پیایه خورد شفا و دواست چنین طیب که دید و چنین حبیب گشت درین می فتوانم شناسش گفتن در است هم جهان ز کلمات عشق بندگی است چرا گویم که همه میباید این خراب چراست کلید قفل بدست که هم بدست خداست لکه پیایه میدان که عشق قفل گشت از کوشش پیایه بردن کن که کوشش نوانست که دفع خوف قفا هم کف لطف است	اگر عشق عدوی صلاح و عفت است کسی که درین لونه خون او همه باو است کسی که چشمه باز هر دوشش جوشید طیب عشق بر دکلوسه رنجوران امیر اب حیاست ازین چه غم دار بگردان عشقش باش بند جهان خری بود که درین باغ راه چهره جویست دل پر است و ببردن من قفل است کلید می جهان و کلید می زبان چو با کس می شنوید با کس کلید بود مکوفت است چه چاره که بریم بقفاست

پذیرند سیاه و ذل نفس کزین	که ذل نفس درین راه رفتن
---------------------------	-------------------------

وله ایضا

کالبد ما ز خاک کاهل و شول سخت	دگر برقص آور کاهل را کجاست
دگر برقص آورد پرده دل پر درد	این همه بولش کند و بدن او خود جداست
چو بنفش حلقان ز شوق چو بنفش عشق ز لعل	رقص بود از فلک رقص در آسمانست
دل چو شد از عشق کم رفت ز دل تر و شرم	شد نفسش آتش عشق یک ازده
ساق جان در قمع دوشش کرد از غمت	در دستان و جلد صفا در صفت
باده عشق ای غلام نسبت حلال و حرام	هر کس و پیش آرم بگر و نبست
ای دل ما که خام بر تو زاران سلام	جله خواب غلام جلد خود تراست
سجده کنم پیش یار کویدل می شود	دارون جهان در بکو د جهان همه سجده

وله ایضا

داشت آن قند تو لعل شکر خاست	سایه زلف تو در دو جهان جاست
از قند و بالاسه دوست عشق که بالاکر	و اگر که بشد غرق عشق قایت و مایه است
هر گل سرخ که هست از دود غم است	هر گل زردی است بکنه ز غم است

هر چه تصور کنی خواهد که غناش نیست نیت ز من بادت این سخن از نیت از شب بجان او است شب که رو کشت شب چه بود روز پر شره و در ناله راه که از هر دو کون تا چه بنان بوده زان سوے لوح وجود مکنب عشاق بود اول مایان راه از اثر راه است کر نه کمری همچو چاک واسطه مانع کوچه ما هم کرشم و صفت چشم خویش رخت به نیز بر دمنه جان شمس دین	عاشق مسکین از این بخود و غناست تا ندید شرح آن فتنه فردا است توے بتود و شب ز دانش خود ای است کاشش ما هم زغم ده دل افراست کر چه نه است او شهره و پیر است و آنچه ز خویش نمود آن همه اسماست ناطقه نفس کل ناله سر ناله است در هر کس آن پیری کبت که غناست بر سر شور او عشق چو طغرای است باز بیاریم زود کانه کالده است
وله ایضا	
از جهان بدون نیامده جهان است بر در کعبه که محبت میسایه زند بر خواران عجبوت که بریان مکتب بود زمار ناکسته و ایمان است اردو خوری نه و ملک سلیمان است اردو شهر حیرت بر ناکه کس روان است اردو	از جهان بدون نیامده جهان است بر در کعبه که محبت میسایه زند بر خواران عجبوت که بریان مکتب بود زمار ناکسته و ایمان است اردو خوری نه و ملک سلیمان است اردو شهر حیرت بر ناکه کس روان است اردو

چو کودکان بخورد که دامان کینند	دامن سوار گشته و میدانست
از آب و از گل تو چو آب و گل داشت	مخوابی خاص مجلس مستانست
در ضرب خانه ملوک کرد کار	ز رنجه و سکه سلطانت اردو
در هیچ نوع خدمت موری نکرده	و انگاه را از خدمت مردانست
فرعون و ارف خدایه میزند	و انگاه قرب موسی مرانست
از مقام غیر که جلد و جلد داشت	و الله و ذقایی رحمانست
خاموش کن که کار تو آب کینند	دامان او بکبر که جهانست

اوله ایضا:

یار در آمد ز در مجلسیان دور داشت	کر چه غلط میدید نیست غلط او داشت
گاه خولش خولش شود که همه آتش شود	لعبتها سے عجب یار مرا خولت داشت
لعبتها وی کند پشت بجا که کند	پشت ندارد چو شمع او چکی دور داشت
بوست رها کن چو بار سرتو بر آور ز بار	مترنداری مکرنا که ازین پور داشت
مغز تیر زبان شمس خن آگه بوده	کز غم شتی این غم تر بلی دور داشت

اوله ایضا:

کار ندارم محسن او کار که کارم است	لاف زخم لاف من زانکه خبر دارم است
طوطی کویا بشدم چون شکر سناغم است	بلبل نالان شدم چون کل و کلزارم است
بر بملک بزمم چون که پرو باطم است	سر بملک برنم چون سرودن دارم است
جان و دلم ساکنست چون دل و جان است	قافله ام ایمن است قافله سلازم است
بر شاخستان زانکه زخمم است	بر مثل آفتاب تیغ کهر دارم است
خانه چشمم چرا سجد که خفتی شد	زانکه بر روز و شب بر در و دیوارم است
بر رخ هر کس که نیست در رخ غلامی است	گر پدر من بود دشمن و اعدایم است
دست بدست جزوی بسیارم دلم	زانکه طبیعت غم این دل بسیارم است
کرچه نو مغشوشی کنار لب بر رود	حد ز من خواه زانکه مخزن و انبارم است
شاه مرا خوانده است چون زودم است	مگر او چون شوم چون همه اقرارم است
گفت خمش چند لاف تو و گفت تو	من بکنم ای عزیز گفتن بسیارم است
وله طاب تراه	
سرمه ای که کنون نوبت است	بستان جام و بیاشم که این نوبت است
عدد ذره دین جوی هوایش قند	طوق حالت ایشان بدر حالت است

همی ده خوشن ز به باش است	بر سر و بل هم از جهت رحمت
هر که اوست با بود او فک کند	هم در آن که در آن مرید نیست
فکر می گفت و بند خیمت طبع و دماغ	نیت در عالم اگر باشد آن خیریت
روی دل هست ز عیان و ز اجاب ذکر	هم از وجوهی ندارد که و نیت
هم خمار از می او آید هم دفع خمار	هم از و سرست نیت و هم از و شربت

دله عابد نراه

دوشش آمد بر من آنکه دلفروز نیست	آمدی با وی اگر در دو جهان آمد نیست
آنکه سر سبز به خاکست که خورشید فلک	چاشنی بخش و طبع است اگر و طغیت
در کف عقل نه شمع که بنیان و بیا	تا در من که شمع خانه هر غنیمت
شمع جان را که این لکن تن چکنه	این لکن که نبود شمع ترا حد لکنیت
تا تو در آب و گل کار کلنج از اندازیت	گفت و گو همه کلونیت و نفس دل
گوهر آید جان همه در سده دست	بیل نو بر تصور همه در فقل و نیست
زین کند کن صفت یا شکر بخش مگو	که ز ذوق شکرش ذره بزره نیست
خیره کشنت صفتها بر کان صفت	کان صفتها چو تیان و صفت او نیست

چشمش نشاند رخس کاند باغ	پیشش او با همسست این کل بهشت
در جهان فتنه بسی بود بسی خواهد بود	فتنه جلد در آن فتنه ما هفت منت
همه دلبا چو کتور کرو آن هر خند	زانکه جانت که اوزنده کن بهشت

دره طاب نراه

چشم پر نور که است نظر جانانت	ماه ازو خشم گرفت و خاک از او
خامه آن لخط که از حضرت حق نگرشد	سجده کاه ملک و قیام بران است
هر که او سر تند بر کف پاشش اندم	بهر ناموس و نه آن نفس شیطانت
و انکه آن لخط به بنید اثر نور درو	او کم ازو بود بجز انکه من به جان است
دل بی دار در آن طلوع و غروب است	که تو مردی که رخس قبله که مردنت
دست بردار زینت چه بگریدار	جان در آن لخط بدست دگر مقصود
جله را آب در اندازد در آن رخس نو	کاش چشم او چشمه بر خوان است

دره طاب نراه

سبب اینی که زانکور که این نیست	که دل و جان هر جان ز غم را غشت
بنده این جام به جام و غم را بر کبوتر	ز آن نکونید که سینه ز غم بر کشت

غم پیش بکشت و سراسیمه بود	که چو زهر است زلف بکمان که گشت
ز دره آن باده که مبارک باده	مکشد شسته اول که مبارک گشت
حد کشف ز کنی جریه برین خاکست	تا چه شغفت که اندر دل ما بگشت
بر در خانه دل این لک شغفت زن	بهی که و بران نشود خانه دل بگشت
باده ده که بدلان باده بده و کرد	مجلسی نه پر از آن گل که خدایش گشت
تا همه است تویم و بادب سجده کنیم	پیش نقش که خدایش بادل گشت

وله ایفا

نقش ندیدم که جانها بگوید	عاطلان را بر زبان و عاشقان در دست
ای که باشد بر زبان و لا اله الا قلی	تا قیامت صلی است لکن در دل صلیت
دل مثال نزدان آمد زبان چون زمین	از زمین تا آسمانها قمرل شکلیت
آب از دل پاک آمد تا بایم سینه	سینه چون آلوده باشد این سینه
دل مثال آبرو سینه چون با میانه	این زبان چون نودان با بران از اینجا
این خود انگس را بود که آبرو با	بام کان از آبرو کرد تا در نش قلیت
هر که روید ز کس و کل ز آب پیش عاشق	هر که ز کس را بپسند دست بدعالت

کریب حادقی بیمار را تنگی د بده تا شمس گفتن غولیش لوده تا یکی بود کرچه گفتا ترا زوش ابروقت و زن از حورای غولیش ترس و از حورادش ترس این حور اندر کین باشد چو نیندی رفتی هر که خوار به شمس غنیشش رفتی هر چه بر تو ناخوش آید آن منزه بر دیگران هر که خوش از حورای غنیش اندر گذشت کرد مسنان کرد اگر کم میرسد بوی رسیده نکته را باد میکرد جواب هر کوال کز نفص خود نتواند شدن کوی کمال	کرچه ظالم می نماید نسبت ظالم عادل دل ز راه ذوق دارند کین که ادبی منزل چون زبانش را است بخود آن ترا اند کین حور اندر خود علت حد چو چاه با علت مرد را شهباب کوبد بین که مردی غفلت ز آنکه مقل در دو عالم غنیش مقبالت ز آنکه این خوب طبعت حمله کان را علت میخورد از انفس اوج اوج او که خوش خود مذاق به بداند آنکه مردی غفلت تا بوقت انقاع کوبد مردی غفلت شمس تیزی کنون اندر کمال غفلت
ذره اندوه بود از جمله عالم خوشتر است کافرت دبیعت آن شادی نه از اندوه	و نه ایف هر که کوبد نسبت انگشتی کافرت نه کار او ز اندوه و زشت دی نیست

آنکه او غافل بود بی صاحب نام و نسبت	آنکه او فحش کند دیوانه صوفی مکر است
کسی سر بر سر ندارد در مسما آگهی	اسم میجویند چندین اسم کوئی دیکر است
هر چه در فهم تو لید آن بود مفهومی تو	چون بود مفهومی تو از گویان عالم است
این عجب بر نسبت چنان یک خدای کار	کزیم او ذره ذره تا آید موج آور است
صورتی که کان در برون ایند از غفلت	در درون ایند هر جا که چون غفلت
کز تو آن صورت در آینه بی بنی عمر باد	زو نیاید ذره کان در محل انور است
صورتی چون هست با چیزی دلی جزئی هم	در صفت ره رو چنان که جان پاک است
که مثال دیکر است باید یک کم او نمزد	صورتش خاکست بر زلفش در زلف است
ماندم در شمس تیریزی بکلی غرق شد	کو بیاتن ز باطنم ازو باران چون

دره طاب نراه

امروز و در شربت شادی و پیوست	بر کن قنوج مبارکه مقام حمد است
دکان کند خراب است بیکر و کعب	به خویش دست کرد آنکه گشت است
نسبت پادشاه و اخرو ابدا	مست بود منت هم در کامش است
مردی نباشد آنکه کینه پاک	با خویش کردن مردی در سینه

بنو و تقسم ایکنه خوری در عیال غم فرمود معطلی که طعم حذر است بوی ز اسلام و کفر بگذر که یک نه زین خمر خود هست که در وی غارت که عاشق غم درین عسر شو کهر انجا که دین هست نه بالاد بود نه زیر رو عشق را درین که در نطق به زبان ز اسلام و کفر بگذر و زینک و بنام آن شهوار عشق که اسپش حق بود	کردن فقر و فاقه قنوت ز کجاست هم و آنکه بین فقر و فاقه امر و معنیست با ما بخور شراب محرم که محرم است وین عشق را درین که با زین نه ایست هر چند کوه تو نه هر که در نه ایست و انجا که این می است نه از دانه است زیر که غیر خلاست و آنکه هست چون در جهان عشق معاف است چنین در اسه انجم و چرخ معنیست
علمش ز حق خطیب دولت از ازل شرح صحت او ز رانده معنیست	
ذوق روی پرستش می که حد قبداشت چون چنین است صنم بنده عاشق سو توجه پرستش که چو زو بگونه است کفت بر خدیو کفتس از بعد کشت ازین سر و چه کوی که دمی از بند کشت منزل عشق از لیل جایی که پرست کشت	کفت بر خدیو کفتس از بعد کشت ازین سر و چه کوی که دمی از بند کشت منزل عشق از لیل جایی که پرست کشت

ماہ دے سہت کہ نرکان ہم ہندو سے ہند آن کف جو کہ بخش کہ در الہیت عاشق جوی طبع ملک ازجا آکند ذوق و شام وی از بند پاشش آد ہر کہ عقد حل احوال دل خویش بدید ہر کس کو کف آورد چمن در بزم	ترک تازی غم بود لے از کشت موفق خواب وی از سفیر قند کشت چون نسیم کہش بر دل خرمند کشت لطف خار علم دور کل خوش کشت بند بیش شکست او در سود کشت خاطر آورد و فائے زن در کشت
بسکہ از نقد خویش ہم در زخم وید کس بال ہم خرمند کشت	
کر سبہ آئینہ کنے بکبر و بکینہ کنے ہم عجب از باد منے ہم دیور اکرون سنے	در رو بہینے دشمن کا بعد مفتاح الفرج بر دست جی دشمن کا بعد مفتاح الفرج
لی ز یکا جو شد مست مشق رس بند ترا چو جام ہر کہے کان زخیر نہ جداست	مست شرابے و شرابست از بر ما خود بر باد مست دست در دولہاے توان مست

فالش شد این قصد تو بد عشق ما	بند پذیرند ز دست خست
فالش شد این راز که در بزم شب	زیر زبان گفته بودم لبست
بچمن کل نور ذلی من شمس درین عشق ترا جان دلم لبست	
سای از بهر جان بیقرار است	بکس بر چه چه جاس انظار است
مشین اینجا تو با اندیشه خویش	اگر مردی برو آنجا که یار است
مگو باشد که لو مار را تو اهره	که مرد شسته را با او چکار است
که پروانه نه اندیشه زالش	که جان عشق را اندیشه عار است
جو مرد چنان با کمال بشنید	در آن است هزار اندام زلال است
شنودی طایر کیش زود شمشیر	که جان تو غلاف ذوالفقار است
بزن شمشیر و ملک عشق بتان	که ملک عشق ملک پایدار است
حسین که بدی آب بگذارد	که آب امروز تیغ ابدار است
امروز نشیم برندان خواب است	امروز زجور او ارنگار است

امروز شکستیم در نوبه و پیمان کلاه	امروز بحر باد و دریاں خال خرابات
امروز که چه باد و دست چه جامه	امروز زبانه همه لطفت و دریا
امروز ندانیم ز مستی سحر از شام	امروز که شستیم ز اوقات و طاعات
امروز همه مشغول فتنه شوریم	امروز با دوست درین مجلس بیت
از غولیش بر سینم باد به پرستم	
بچون دیدن سانه بر ملت کلاه	
امروز روز شربت شادی و بخت	بر کس قندج مبارک که میقام عهد میست
بجده الله بنم غنای محتاج	جو صحرای عشق باغ کو بلج
منم سلطان دار الملک بیچون	ز شایان دو عالم به برم باج
بر انگش کو به پیشم سر برارد	هو اسازم ز سرش زرمچو باج
کس کو کردن نسیم دارد	ز کرمنا عیاد دارد تو صد باج
ربا بلای اوج چو زمین تو کلاه	بهر بحر دلم بکون غلج

ماہ دیدم شد را سوداے چرخ نور چرخ بانو سب چرخ ز چرخ زمرہ را دیدم غیرد چرخ دوش جان من با خردن آسمان سرفروشد بکدی از ایام چرخ سنگ از بافت شد خورشید ماہ خود بر آسمان دیگرست	آن چہ کو بود بالاسے چرخ ورنہ این خورشید را چہ جہ چرخ این ہم چون دروشش بافت چرخ از شفق بر خون شد سیاہ چرخ تا زخم من چرخ در باسے چرخ چشم از خورشید شد سیاہ چرخ عکس آن ماہ بہت در دریا چرخ
از برای نور روی شمعین ہمت مار را بر شدن مالا چرخ	
ای مبارک ز تو صبح و صبح انظر الی ریح ثانی لطف ای شراب ظہور برب حور ای کشف ہزار در برمانہ و انمودے چراغی سب کو بندہ	مشت و استغن من العباہ و سے الیہ مال لطف من راح بر حریفان مجلس تو مباح وی بداد و بدست ما مفتاح موزمان صبح خالق الا صبح

هر چه دادی عوفی سغ نخواهد
 هر چه گفتی السامح رها

دله طاب نراه

ما که نینزفشان گد صبح	بوسه یار مهر بان آمد صبح
از دم سس جهان زنده شد	چون یس از آسمان آمد صبح
خیز و اندر مجدم میوار شو	بوسه شک و زعفران آمد صبح
کل چو بشکفت نیت در باغ جو	صد نوار بلبلان آمد صبح
رو چو بریم خاشاک را پیش کن	ز آنکه سوسن ده زبان آمد صبح
کل بوقت کلبان آمد در نظر ده	باغ رفت و باغبان آمد صبح
شمس نیریز صبح انجیر گفت	حاجان جهان و جهان جان آمد صبح

دله ایضا

کویند بلا سقوز که دو کمان دارد	ور زانکه دو یک کم شد مارچه زبان دارد
ای در غم پیوده لذ بوده و نابوده	کین کیمه بزد دارد و آن کار نموان دارد
در شام اگر میری زری بکس نشد	جانست ز حسد اینجای غم خفان دارد
خز غمزه شیشم خبر غمزه شیشم	والله بدیشم هر زنده که جهان دارد

دیوانه کنم خود را تا هرزه نیدیشم	دیوانه من از اسلام ای آنکه عیان دارد
بچون عقل ندارم من پیش آنکه تو نه عقلم	تو عقل بی آن را که چو نتوشبان دارد
که طاعت کم دارم تو طاعت و غیر من	آن را که تو نه طاعت از خوف ایمان دارد
ای کوزه که صورت مغروش را کوزه	کوزه بکند آنکس که بوی روان دارد
تو وقف کنی خود را بر وقف کایه	من وقف کنی ششم کوهان و جهان دارد
تو نیز بیار تا یار شوی ما را	زیرا که ز جهان ما جان تو نش دارد
شمس الهی تبریز خورشید و جود	آن خورشید و جود است آن کلنی بون دارد
اوله طاب نراه	
عاشق چو منی باید می خورد و می راند	ورنه مثل کودک با کعب می ماند
مه رو بچو تو نه باید ای ماه غلام تو	تا بر همه مه رویان بخورد و سه نازد
عاشق چو منی باید که منستی و بنیوشی	با خلقی نه چونند با خویشش پیرد از د
از پس چو تو سه باید ای ش هموار می	کردم و کمان زانو سپرد و می نازد
عشق آب هیات آمد بر هانت از د	ای شاد که او خود را در عشق درازد
بچون شمع ز رعیت این جهان میکند ^{میدان} عجب	چند آنکه کنش سید سوی تو به نازد

باز دل و جهان من هست در این معدن چون چکر شوی از غم غم داده و اگر که لکن آهوی مقولش چون تاز نو خود خوش شمس الهی نیز با شمس فلک روی	امروز چون نو شفق خرمک نو آغاز در بر کشد شیرین یواطله بنواز آن شیر بدان آهوی در میانه بگرارد باشد که طراز نو شفق و نبطار
وله ایضا قدس سره	
امروز جمال نو سیمای دگر دارد امروز کل علت از رخ دگر است امروز خود آن نامت در بزم غنچه امروز غنچه از غم فتنه ز چه بلوغ است ای آهوی شیر فلک چه است در این رفت این دل کو دای کم شد دل و هم کر پا بود عاشق با پیر ازل بر تو در بای دوشم لو بهمت و نه نشد در عشق دو عالم را من زبر و زبر کردم	امروز لب نوشت حلوای دگر دارد امروز قدس روت بالای دگر دارد و آن سینه چون چرخ است پناه دگر دارد دایم که ازو عالم دغای دگر دارد کو از دو جهان بدون محوای دگر دارد کو بر ازین سودا سودای دگر دارد ور سر نبود عاشق سرای دگر دارد آگاه بندگان در درگاه دگر دارد انجاش می می جستم کو بجای دگر دارد

امروز دلم عشق است فردای دیگر تو اگر شاه صمد الدین تنهاست	امروز دلم درد دل فردای دیگر دارد کز غیرت حق بروم لالای دیگر دارد
دله طاب نره	
نان پاره ز مالتن جهان پاره کوه آنرا که منم خرقه عریان نشود هرگز آنرا که تویی منم عزت لکجا گردد آن قبله شتاقان دیران شود هرگز از آن ترک شود ساقی این دیده من یکن بیمار شودی عشق اما سبب میرد خاموش کن و چندین عم خور منو آخر	آدازه عشق ما آدازه تو آید و آنرا که منم چاره نیل چاره تو آید آن خاوه که گوهر شد آن خاوه تو آید و مصحف خاموشی نسی پاره تو آید آن ترکش مخورش نظاره تو آید ماه ارجه شود لاله پتاره تو آید آن نفس که عاقل شد آماره تو آید
دله ایضا	
یاران سخن خیزان با صبح که در یابد آن محنت که بماند کاید بد جوئی یعقوب صفت که بود کمر پیر من یکن	تا ذره صفت مارا که زیر دوز بر یابد تا آتک حوز داز جو خود عکس قمر یابد اولوی بر جوید خود بوی بر یابد

یاشنه جواعزایی در چنگند لوی یا موسی آتش جوکار و بدر خشی رو در خانه جسدی تا دار بد از دشمن یا مجوسی نی لکاف سنی را شش کف عمر در قدر رسول آمد ما چون پسر ادر اندز شد آمو یا چون صدف تشنه بک دد کای باید علف کش کو کرد و لوی ره رو بد اف نه تا محرم و بیکانه شمس المی شهر سری خورشید جهان	در دلو نکارینی چون تمک شکر باید آید که بر آتش صد صبح و سحر باید از خانه لوی کردون ناکاه کتر باید اندر شکم مای آن خاتم رر باید در دام غذا افتد و زنجیر نظر باید تا صد کند آمو خود صید دگر باید تا قطره بخود گیرد در خوشه در باید ناگاه بوی رانی از کج خبر باید از نورالم نشرح پله شرح تو داید هر کس نداد دارد حد حست و فر باید
آن بنده آواره باز آمد و باز آمد چون عبید و قندای جان در دوش وزر آنکه به بندی در در حکم تو به بند	چون شمع به پیش تو در نور و کدو آمد در امسندای جان رزانه می آید به بنده نواز آمد بر شمع نواز آمد

بر شمع که ازنده شد روشن دیده	کمان که گذار آمد او محرم راز آمد
ز آب ز دست وی کز فک کنم زاری	بس در ره جان جهانم و الله عجز آمد
آب جودش جودن ز کجا نوشد	که بید رویش را بشم که هزار آمد
من ترک سوختم تا باز شدیم کن	وز ترکش ایمن چون عمر دراز آمد
ای دل چون درین غمی چه آید بخت	تا چند صلا کوئی بکام غماز آمد

دره طاب شراه

هر ذره که بر بالدمی نوشد و پاکوبد	خورشید از دل او را در عشق جدا کوبد
آن را که بخنداند خوشش دست بر آفتاب	و آن را که تیراندند دندان بر خاکوبد
مست از آن باده با قامت خم داده	این صبر بر آن باله با کعبه وصل کوبد
این عشق که مست کند در باغ الفت آمد	کاکور و جودم را در محضر کوبد
کرم عشق به سستی تاباده پر سستی	در باغ چرا آید انگور چرد کوبد
نوبایه کوبد انگور غمی بنی	کین صوفی جان تو در جبهه و عناقوبد
کوئی همه بیخ و غم بر من نهدن عدم	چون باغ تر باشد انگور کرا کوبد
هم خفته بود جود از آن پایی کوبد	هر کوشنود از کف او پای و خاکوبد

از زمره یوسف یعقوب برقص آمد ای طایفه پاکوید چون حاضران خوید این عشق چو بارانت بابرک و کیا ای جان پاکوشت خلیل الله براتش نمود پاکوشت چو روح الله در کبر چو غایت خاموش کن و بلب خوش حال بقای و آن یوسف شریف لب پاکوید پاکوید باشد که سعادت پادریاے شما کوید باشد که دے باران بربرک و کیا کوید تا خلق ذبیح الله بر تیغ باله کوید یا طایر موافقه با فوق هوا کوید در ترس که چشم بدر طالع بقا کوید	نویسد شو جانا کان ماه پدید آمد نویسد شو که چه مریم بشد از دست نویسد شوی جان که ظلمت این زندان یعقوب بدون آمد از پرده مسوید ای شب بسویده در یارب یارب ای درد کس کشته بخیج که شفا ای روزه گرفته تو ز ما بیده باله ایسده جانا از غیب رسید آمد کان نور که مریم بر چرخ کشید آمد کان شاه که یوسف از خنجر خیزد آمد یوسف که زنجی را پرده بدرید آمد آن یارب یارب رحمت بشید آمد دی قفل فرو بسته بکش که کلید آمد روزه بکش غمخوش بکش کان غمخوش
--	--

در ایضا

ای نور پسندیده و میا کوهر بگریزه	وی سروده مرویده از ما چه بپایند
خامش کن و خامش کن زیر لکه زار کن	آن سکنه جبر اند بر گفت مزید آن
شمس الهی تریزه در شرح غزل	کان طلعت زیبا به ثواب و نوبه
دره البقاء	
بگذشت هر روزه میسر آمد میسر آمد	بگذشت شب جوان معشوق پدید آمد
آن موج جو حلق شد لذای تو دامن شد	معشوق تو عاشق شد شیخ تو مرید آمد
شد جگر و ظفر آمد شد زهر و شکر آمد	شد لعل و کوهر آمد شد قفل و کلید آمد
جان از ترس آلوده چون آب پاک شد	هر چند جوهر شیدای بر پاک پدید آمد
از لذت جام تو دل ماند بدام تو	جان بر خود واقف شد دین و دیر آمد
بس تو بهشت بسته بر سنگ تو لنگته	بس زار و بس عابد کو خرقه درید آمد
بغ از وی نامحرم سه ماه نخه زد دم	بر بوسه بهار تو از غیب رسید آمد
آن ماه دل لغو زدم آن شه جگر لایم	چون مهر جهان سوزم به شد و نیر آمد
از عشق بجای ستم کردند برون ستم	خواب و بیدار بستم آن ماه شنید آمد
راکش نیست شود با دل کش کعبه	بگذشت شباب ما جان نیر شنید آمد

شش هفت تریزه از لطف شکر در به
جانم زبون جانایم یک به برید آمد

دوم طاب نراه

روی نقشه شب تیره مقام دعا آمد	روی نقشه شب تیره مقام دعا آمد
بکر بسوی روزن بکشت در قوبه	برداشت کن خانه میں نوبت مآل آمد
لذت جرم و حفا جوئے چون دست نعلی	بر رله بزن لعلی مفاست حد آمد
زین قبله باید آری چون رو بلند آری	سودت کند حضرت ایلم که کف آمد
زین قبله بچو نوری باشع لحد باشد	آن کور شود کلشن چون نور خدا آمد

دوم ایضا

میز آفتاب و خورشیدان ره کنید	رو بیا را از جمال خوب او چون کند
مردگان کنند را رویش دو صد جان	عاشقان رفته را از روی او لاله کنند
لذت کن مردوس قه مشم او لعلی	هر زمانه می خورید و هر زمانه خفه کنند
جانب چون رویش طوفان دشت	قد آن جوان کنبد و نیت آن کند
یکش در دشت در چشم ظاهر شد	کوشش مستان را بسوی خیمه خرم کند
آستان چرخ شمشیر کبریا عاشقان	عاشقان میں دین حق خود همچو یک کند

شاه جهان شمس تریز زینت این دهم

رخ بدو آید بخود را جلد است کسید

در این فندک سره

جاوید سپید کرد کفر نور محمد رسید

طبل بقا گوشتند ملک محمد رسید

گشت جهان پر شکرت سعادتمند

خیز که باد که آن خرمین خدا رسید

روی زمین سبز شد جیب در پید

بار و کرم شد خفت روح محمد رسید

دل چو سطرلاب شد آریخت آسمان

شرح دل احمدی خفت محمد رسید

عقده سطرلاب شیشه خوار شد که پیدا شود

گودک هم مدیت کرمه با جید رسید

عقده سطرلاب شیشه بر سلطان عشق

گفت با قبال تو معیوس مفید رسید

بیکر دل عاشقان رفت سیر چون قلم

مژده که عجم شکر در دل کاغذ رسید

چند کند زیر خاک صبر و انصاف پاک

بین زلمی جید نصر موبد رسید

طرح خفاست زود صورتش مرید مند

دقت شد ای مردگان حشر محمد رسید

بهرانه القیور جعل ما فی الصدور

آید آواز صورت روح مقصد رسید

دوش در استارگان غلغله افتاده

کز سوی پاک اخترین اخرا رسید

قصه فرما ز کف سوی اسد میگرفت

گفتم غریب گفت ساقی جید رسید

رفت طارود ز دست لوح و قلم را	در به این زمره جنت است بفرود رسید
بهرام که از درخت سیخ گفت چو بخت	کیوان بر خود کد خشت کاشش را چو رسید
گفت ز خود با خبر شتر بر سر	کز قبا شایه غیب اینده اجد رسید
مگر که دورین ماست شاه جهان است	چون بطرین جان ماست عمر رسید
ساخت بر بند و لاف و بخت شادان	رفض حمل کرد و خاف عشقش موید رسید
باز سلیمان روح گفت صلاص صبح	فته بقیه راس صبح محمد رسید
ز غم خودان دین کوری دیو لعین	کحل دل و دیده چشم بمرد رسید
از به نام محمدان قفل زدم بر دکان	خیزد بگو مطرا بشرت مرید رسید
وله نور رسیده	
نوبت ادم گشت نوبت مرغان رسید	طلی قیامت زنده غیر که فرمان رسید
از پس دور فرود است بکن و دور	دلقی برون کن ز بهر خلوت سلطان رسید
دیو و پری را در بخت ظالم از آن گشت	دیو را کرد بخت چتر سلیمان رسید
عاشقی از دولت شد نیش و نیش	حاجت لا حول نیست دیو سلطان رسید
برده بولاند خشت حور و جگر جهان گفت نور	زیر و زبر شد چو نور محمد مرغان رسید

هر چه خیال کنست عشق میولدی اوست	صورت آن در کجایت را گزیند جهان رسید
ست تفت چون بنبار بر سرهای کلد	چو نیکم عهد و گشت باد خاک جهان رسید
در طاب شراه	
و کوسه تن رفت غنچه جان رسید	مور خروشد بکوه چتر سلیمان رسید
ای فکاک شش چندان سرکش	نوح بکشته نشست جوش طوفان رسید
چند محنت نژاد دعوی اودی کنند	رسم خمر کشیدم نریبان رسید
جادو گانه لطف چند معاصو رس	مار کنند از فریب موسی عمران رسید
محنت ایوب در وقت یعقوب کس	چاره دیگر نبود رحمت رحمان رسید
دزد که بقتل باشد چو رفت شکر ایمان رسید	ششم که باشد بکوه چش و سلطان رسید
صدق نکرد بفاق و عمل نکرد بفراف	طاق طربین طاق طاق سکران رسید
مقتول فاعلات جان مرا کرد مات	جان خدا خوران نماند جان خردان رسید
در کفر اسکن در سنگ نه خند و خاک	رو که نصیب خضر چشمه جویان رسید
نار به نمرود بخاک بختیاب جلیب	آتش سوزون نکر لاله و ریحان رسید
رحمت و محبت شد از آهن و حنک	داروی در دوشها خانه درمان رسید

ظلمت شب دور شد مهر را بد ز کوه رو بکنار از میان ای تن تنکا چه شد خیز فقر و حقیر بر سر بازار تن تن گوش نه مکنه را در کش گفت زبان	خوف نجایف بماند امن با بولن رسید رفتم و باز آمدم جهان بر جهان رسید خرقه خلعان مکن خلعت سلطان رسید رفت با خبر کتبه بیایان رسید
---	---

در ایضاً سره

عید آمد و مطرب عیدانه می از شادی آن کز تو گروست قبول ایفر ماه رمضان ای جهان در عالم جاویدان هر چیز که میور و عیدانکه همان لاری هر جنس که میجاری آن جنس تو برداری این ماه در پیش با آنجا شایسته ناز که بشکرت او در کتب شایسته	بدیدش عیدانه تا او طرب افزید این روزه و طاعت که سگرا نه دشی بد شد بهر تو رضوان آنجا شایسته که میاید و در بد آنجا شایسته کندم چه دیدم در جویم چه زیار بد یارفت که او مار را در خوار بد و بساید می خلعت غفور را در حق که فرخ بد
---	--

در ایضاً

یارب این دنیا از دوزخ جان به آمد یارب این دنیا از دوزخ جان به آمد	پایست بکزان سوی حقان به آمد یارب این نور صفات از چه مکان
---	--

عجب این غنچه لذتجوی ملک و خرد	عجب این غنچه لذتجوی ملک و خرد
چه سالیست جهان رقص کنان میکرد	چه سالیست جهان رقص کنان میکرد
چه مودست است چه آئین که جهان بر سر است	چه مودست است چه آئین که جهان بر سر است
چه کاشف است که تیر قضا پرانت	چه کاشف است که تیر قضا پرانت
مژده مژده همیش قی کو بند دوست	مژده مژده همیش قی کو بند دوست
حیث است یا قیامت خداست	حیث است یا قیامت خداست
هر کس در عجب و عجب می آید	هر کس در عجب و عجب می آید
موشتر از جهان چه بعد کرد و پاک دارد	موشتر از جهان چه بعد کرد و پاک دارد
بس کنم که ز در است بیانش کفر	بس کنم که ز در است بیانش کفر

در ایضا

یارب این بوی خوش از لوی من	یارب این بوی خوش از لوی من
یارب این صورت عشق من از لوی من	یارب این صورت عشق من از لوی من
یا مگر من نیست که جان طالب است	یا مگر من نیست که جان طالب است
یا مگر خود بجز خود اوس قرنت	یا مگر خود بجز خود اوس قرنت
یا نسیم است که از دهر من	یا نسیم است که از دهر من
بر من از حبست فعد وطن	بر من از حبست فعد وطن
لذت می بیو طع سوی وطن	لذت می بیو طع سوی وطن
مجد سحر از لوی من	مجد سحر از لوی من

یار بیغوب عزیز مرین بولفس لو	ایچو جان رفص کنان سوسه مدن مایید
تا بذکر کس کل برقعده صبر میرسد	یار بولیت ز نسیرین بس مایید
جگر پاره شد باز هم پیوند ده	دل آواره شده سوی وطن مایید
بروای غم که گشت ز نوشت	شکنم ثبت تو چون روی حسن مایید
بسته دست هر دست تو خوارم بین	که بدستم سر زلف جو رسن مایید
خمش روی غماف که گو که ز نو شیرینم	خاصه این دم که می غماف مشکین مایید

اوله نود مر فسد

خبر لطف و خبر بدنت خوار شد کردید	خبر نور بخش کردن خود از قمر چه زیاد
خبر کجای دلکش از بوتان چه خبرد	خبر بزرگ و خبر مشکوفه از کستان چه زیاد
خبر طالع مبارک از شتره چه یابد	خبر نقد های روشن از کان ندر چه زیاد
آن افتاب تابان مر لعل چه باشد	آن آب زندگانه اندر جگر چه زیاد
از بدین جالش کوی حسن آفریند	باله یک نظر کن کاندز نظر چه زیاد
ما بزم و شوق و سنه سنه دین پرستی	زیبان که باشند سنه سنه دنا و کرم چه زیاد
سنه دمت ز نو ناز و نرود ز بر شو	بجو بخش و غیر شو خود مر خبر چه زیاد

خیز ز حالت باغ مردانه باش ای شمع صلیح دین تو بیرون مشعلت	برده بی دوانه زان مختصر چه نماید بنما خشتگان را تا از بشیر نماید
	دله طاب نراه
در عشق ماه رویان چشم میر باید در طاق جفت ابرو پوسته چمن کاش تا که به پیش بر کس دل از خبر ملافه در راه مقام فاخر از ادب زنبه ز زنجیر بکش برین در شرب نمانده مخمر عشق هاله از راه لااباله کوشت نشین زار پوستور یا رجود شبان جان و دل را از ملک عار شد اسباب این جهان را محض مدام مام	ز لطفی دلبران را شک و میر باید زیر اینچنین گمان را از عشق تیر باید ای دل خبر نداری کیی را خبر باید در عشق لااباله بسته اسیر باید کو را بقصر رضوان حور او شیر باید هم جهان نقد خواهد ساقی شیر باید صحرانشین دل را دلبسته شیر باید شبان آب و گل را نایب و سریر باید این راه را بکجا جان فقیر باید
	دله للبضا
خاک کن نکان که مادر غم سلیم	زین جواقت بشی سحر پیام آید

خاک آن زمان که مهرش بوی دل بگوشد	همه شب چو افتاد بدرو پیام آید
خاک آن زمان که زلفش زها بود پرن	سوی روزن دل با چو و مقام آید
خاک آن زمان که دشتیکه رگول نامه دشت	رشتن منج بر این مسلم آید
به بشارت دهانش دور هم بچلی کرد	چو شراب کمانه ز کدو بجام آید
ز دل زرار باره ز دو چشم مشتق باره	بلشیده ام دارم که ملک بدام آید

اوله ایضا اند سره

در شتی ماه رویان صد دارد و دویاید	در عقل عاشقان را زانیم کلید باید
ای دل اگر ببلبر میل نو را سینه است	هم راست بشنوا ز من از خود برید باید
کر کعبه است و ز نرم و ز خست و کوثر	چون پرده گشت دل را بر هم درید باید
تا هست هوش و فطرت تا هست فکر مطلق	از عدد و از نداشت گفت و شنید باید
گوشتش صیانت عالم دارد و پیرت لیکن	آن را فروخت باید در دوش خرید باید
زینها چو خود گشت انکار و گشتنه	زینها چو برگشته بود را گزید باید
بست دو دست عاشق تا که گزید باید	ای عاشق گزیده آن لیس گزید باید
سوی خردان نباید شفی را خردین	چو نو بهار آید آنجا خرید باید

خاموشی کی کہ آتش هفت معنی ۱ این رخت با نوار نه بجا کشید باید

وله نور قدسه

روا باشد دروا باشد که بار از جلا شد	از و لطف دوفا باشد زما جو جلا شد
چو چرخ از عشق کرد انعم جوار از بکر مانم	ز طغیان و بر پانم که آن مهو کجا شد
ز خرت سوی ارض اندر دراهم از پرد	مرا گفت او عید اند که بی من نه شد
ز شغش بر بها رفتم نه خود بر شمع جستم	غدا آمد که آن مه رونه در سفل و عدا شد
درین عشق و درین سودا گذرانم زین و ناله	درون جهان بگو اورا که به جاران نه شد
چو در جانش بستم من بر من بستم برین	همر شش می نیامم من مگر منی رنجا شد
شدم هجران و می می هم در اسر می بگویم	ز به هجرت که میں او مرا وصل نه شد
ازین دریا به جران پودم صد در جانی	چو آن جرت شود افزون قبا که نه شد
درین راه هر که مرد آید در امره درد	ز به دردی که لو جان را در دل از درد شد
ز به دردی که شد در دهن ز به کوی که شد	ز به زدی پر از شردن طغیان خود کردا شد
گذاری طالع لب و لعل گشیم لب لب	که ز یک هم آن دردی مرا صد کون شد
ز مکر و ارجا زنده ز محو محض یا بنده	دران عالم کم من رفتم نه من باشد نه شد

خمش کن ای هلال جان که شمع برین گویان

بوجودی شد یقین میدان که ز نوبت غایب باشد

در ایض و کسر

خزیمت که خدشهر شکر از زدن شد

خزیمت که دی کم شد و ناستان شد

خزیمت که ریح و قرض در باغ

بیک خنجر زبانت که کار آساشد

خزیمت که بدای ز سوز باز آمد

در سیاح آمد و استاد هم مرغان شد

خزیمت که در باغ همه شمع درخت

مژده نوشید از گل و دست افشان شد

خزیمت که جهان گشت از بوی بهار

سر و خوشش رقص کنان در حریم سلطان شد

خزیمت ز دزدی دی دیوانه

شسته عدل بهار آمد و او خندان شد

خزیمت که لاله دل بر خوان آمد

خزیمت که کاه صاب چکان دیوان شد

بستند آن ضحاک خط عبور از دیوان

نارنج سبز شد و با سرو باستان شد

شهادت چمن از باز قیامت کردند

هر یک امر از بیایه عهد بخندان شد

کلان که رقص رقص کنان آمده اند

کاجم و جرج شاد قدم ایشان شد

ناظر ملک شد آن ترکس محول شده

غیر طغیان محبت و طعن خوشخوان شد

نقشب بود بس پرده همه پنهان

باغبان سبزه و دل آینه ایشان شد

نیکو جوئے تو ز دل جوئے زانید مجوس	کاینه نقشش شود یکسان شد
باقیان در لحدند و همه چنین شده اند	ز آنکه زنده شوند و زنده اند
مردگان چمن زرد و عونت حق زنده شد	گفتم آن همه از جهت حق ایشان شد
زرم آن مشربیان بار دگر زیب گفت	باز آن بارها بارده ده بستن شد
گفت بس کن که من بهتر از این شوم	من خشن کردم کو آرد و مانند آن شد
هم لبش کم بود و گفت همه تمام	که خلاصه ز شمان در کف کنان شد

دره الباقی است

بچرخ سحر گاه یک ماه بیان شد	از چرخ فرود آمد و بر ما نگران شد
چون باز که بر باید یک یک صید	بر بود مرا آن و بر چرخ روان شد
در خود چون نظر کردم خود را ندیدم	زیر که در آن منم از لطف روان شد
در جان چو سفر کردم خرماء ندیدم	تا سر نخ از دل همه بیان شد
صد چرخ و فلک همه در آن ماه فرو شد	گشته و جودم همه در بحر نهان شد
آن بحر بزدی صبح و خود باز بر آمد	و در دانه در افکند چنین گشت جان شد
آن بحر کف کرد و بر بازه لعل کف	نفس زندان کرد و جسمه فغان شد

هر بار که گفتیم کز آن بخت یافت	در حال گذارید و در آن بحر روان شد
چو دولت مخدومی شمس التقی تیر	نه ماه توان دیدن نه بحر توان شد
وله طاب تراه	
تا نقش نور سینه ما پرده نشین شد	هر جا که نشتم چو فردوس برین شد
آن فکر و خیالات چو با صبح و چو ماه صبح	هر یک چو رخ سوری و چوین لعنت
آن نقش که مرد و زن از نو کوه کمان بود	کرش خربین به کنون نعم خربین شد
بالا هم باغ آمد و پسته هم بر کج	اضر تو چه چیز است که جهان از تو چنین شد
آفرین که دیدیش که تا روز خربینم	خاری که وردت کلت ن نقش شد
هر غوره ز خورشید شد لعل و شکر شد	و آن سلسله تیر از دهنها همین شد
بسیار عینها که تفتان فلک گشت	بسیار شهادت بقصر زمین شد
بسیار عینها که زاد بار بار است	بسیار بسیار از کتب عین شد
هر چه بد بود که شد مجلس بویف	از بهر برون آتش جلی مین شد
که ظلمت عیب بود کنون روزن دل	در روزن دین بود کنون قنده دین شد
هر جزو چو سبب الله محکوم خداست	بر بنده امان آمد و بر کبر مکیب شد

خاموشی که گفتار تو مانند خیانت	بر قبض جو خون آمد بر بسط معین شد
در البضاه	
کر یکا ش می شکستم من ز کلاذاری چه شد مقبلم خود را اگر زخمی زدم بر خود زدم کر یکا ز نیل کشید از همه عالم چه شد ای فلک تا چند از مکاری و دستان تو کر میان عاشق و معشوق کاری زلفت گویم ز اسرار او تا گفتیب گفته کر انت لثب و هر کس بر او افتد از لب لعش هم کشد که ضلوع شمس تیر زده اگر من بر حال یوسف	از سر تن کشیدم زلف دلداره چه شد وزر طراری ر بودم زخمت طرازی چه شد ور یکا دانه بیون آمد ز انباری چه شد کر یکا دم خوش نشیند بار مایاری چه شد تو نه معشوق نه عاشق مر ترا باری چه شد چند کو خسته چند مو خسته گفته ام از پی چه شد به خطی که بشیم آمد ماه رخساری چه شد وزر عیسه عافیت مایید مایاری چه شد بر شکتم بر دل یعقوب باز داری چه شد
دره طاب ثراه	
ز باد محفرت قدس نفیسه زار چه شد	دل از دبار خدیجی چو شد بشهر صفائی
خدایه دارند کی حل دران دبار چه شد	

ز دایه دوی غرقان ز بانک زلفش طریقان	هواے نور صبیح شراب مار چید
هزار دلیاست و هزار عاشقی بیدل	در انعام غمیر ز روے بار چید
جوشن در بر سیم کشید عاشقی نود	ز بوسه های جوشک دران کن چید
میان مجلس جان قبول دشتی خرامان	بکارگاه بخت ز کار و بار چید
جادو آتش و آب و خاک عشق در آید	ز نور یک نطفه عشق بر چهار چید
چو پیش مغرولم ز دانش بدر خشت	ز نعلهای لطیفش در خشت و بار چید

اوله نور قیده

نام انگس بر که مرده از جهان زنده شد	گر میباید جمله علم از ویانش خنده شد
یاد انگس کن که چو فلفله خوبه لودن	حسنه های جمله عالم حسن او را بنده شد
بک نشی خورشید پادشاه تخت او را بخت	لا جرم بر تخت کردون تا ابد تا بنده شد
زند که عاشقانش جمله در افکند کین	خاک طایع بر این در زیر پا افکند شد
آهوان را بوسه شک ز طره چشم زانو	تا مشتم غفلت جان را بنویس جان بنده شد
هر که او در عشق مایه کدم هواے خوش گرفت	تا ابد بر آسمان دولتیش گردنده شد
برو بال و هم عاشق ز دانش دل چون بخت	همچو خورشید و قمر با بالی و پر پر بنده شد

از نسج الفس و اکسون عالم منکد و نشت	هر که با او با عاشقانش لفظ و زندگ شد
و لکن از فارغ نشت از جبهه محبتی او	در حس منکر که لول از مردود عالم کند شد
ای محک جان که لطف شمس نریخت	بر که نشت از نه فلک بر لکن با نشت
وله طاب شراه	
آن زمانه را که چشم از چشم او محو بود	چون رسیدش چشم بدو چشم منو بود
شد دی شبیه با کز نمک و بزم بده داشت	دولت آن محب که با دیر کافور بود
از فرزندش و کس با نیک نین برسد	تا به نشت کا و ماه از دشمن بر نور بود
هر طرف از حسن او بدلیع کاسد شد	ز ره ذره همچو مینون عاشق و مشهور بود
دل به پیش روی او چون بازید اندر نرید	جان در آویران برفش نشو منو بود
شمس عشق از فرزند را یکبار دیگر اندر آر	کوری انگس که لول از مشرت ما دور بود
ساقه مار طل آمد مراد از کار برد	تا ز منته من ندانستم که در شک جوی بود
نفس شمس الدین نیز بیت جان جهان عشق	کین بد قرء عشق اندر ازل مطو بود
وله ایضا	
جان را نگاه و وصل تو در بیم بهار بود	در دست جهم با ده و در سحر خار بود

هر دهره که غیر خداوند تو بود
 در پیش مرکب تو یک روز می شوم
 در کف بخت تو بس نرم و نرم بود
 آونم خجسته تو در بنده بگرید
 بر بود جان من بطور چشم است تو
 زدن روز تو بری که دل من بیاد است
 روزی خیال تو بر من قی می کشد
 و اینک که جان من داشت رخسار تو یک
 تا جان من کند به تار خجسته تو
 شکر آن خدا را که بیز تو انتم
 کو آن نماند خوش که سخنهای تو
 کو آنکه هر زمان شکر تو از مصر
 کو آن چه خوشی که در نور خرد
 آن عهد را در دور در بنجا که وصل

نزد یک کلنگان جمال تو خار بود
 از شکر و از عیسر مراد را غبار بود
 جان را بخت تو بس کاه و بار بود
 بر من دلش بخت که زار و زار بود
 زیرا که بس لطیف و ظریف و عیار بود
 نه خواب نه صوری و نه خود و قهر بود
 افتاده پیش خیال تو جان من در راه بود
 خود را در رو فکند ز بر تار بود
 زیرا که ناب عشق و خفت بر تار بود
 روزیکه ماه رو تو اندر سکار بود
 از بر جان من رخ تو در راه بود
 بر اشراق رسید که اندر قطار بود
 که مشقت و حاله که کبر و درد بود
 ملک میفهمم زدن مستعار بود

نیز از وجه تو مرش معظم است	بکشتی بکشت بکشت هزاران هزار بود
آن چشمه حیات کزان شهر شد روان	نور محمد است که او مرش در این بود
در ایضا	
بیش از آن کاند جهان باغ زرد و انکوبود	از شراب لذت باغ جهان مخمور بود
باغداد دل خود را شتره دارم	انجمنی اشتر که در دل بهر را بخور بود
بر یک روز دینی رویش بهار دیگر است	دلی بر آن دل کز شب دیخور بود
در تفسیر	
دیدم شب فرار باید کرد	روز شد دیده باز باید کرد
ترک ما طرف که مرکب را	آن طرف ترک و ناز باید کرد
سطح جهان بسوی پشت است	بوزان سود راز باید کرد
بوی چمن کان زر بید آمد	خویش را بجهت کار باید کرد
جامه عرس ز آبی است	چون خضر خوش طراز باید کرد
چون چمن ناز نیست بخانه ماست	وقت ناز است ناز باید کرد
قبله روی بر او چو پیدار شد	لحبت را ناز باید کرد

سمجده با آن سرے باشد

پیش آن سرفراز باید کرد

صوفیان در دمی دوستی کنند

تخت میزنند خورشیدند

باز هر ذره شد چو نفی صبر

رغم آن حسد آن که نخواهد

حسد آن را هم از حسد نهند

کجای سعادت هم اند

در همه فحاش خود پدید

آخر کبر و غلبه رید

ما فاکشیم در خاک

بر مظلومان راه بگردان

ای زهرسان بنام این در

مانیز شمار در و دور

آخر سر عاشقان بخارید

نخسبتم و جفا مکارید

این ظلم ذکر رور درارید

بر پرده زبر و بیم بزارید

همچون من خسته دل بکارید

مردم نماد کس ازین در	مار اکیس غم شمارید
آن درد که کوه ازو چو ذره است	بر ذره لکسی چو سعه کارید
ای قوم که شیر کبر بودند	آن آهوسه کنون شکارند
ز آن ترکس مت شیر کیش	به خمر و حال در غارید
ز آن دهر کله دار اگر کنون	بس بیل و زعفران مزارید
باین همه کنج نیست به ریخ	بر جبر و فاسد قدم فشارید
مردانه و مردانک باشید	کردار ره عشق مرد کارید
چون عاشق را هزار جانت	
به صرغ و رسن جان سپارید	
جان کم ناید ز جان نرسید	کماند به جان جان کارید
عشق است حریف جلد آموز	کردار و رسم و جهل برآید
در عشق حلال گشت حبس	در عشق رهین صد قفسارید
خاموش کنم اگر چه بام	
در لطف و سکونت نزارید	

شب رفت و مرغیگان کجا می‌د	شب تا نزد شمش نیامید
چون روز شود بهوشباردن	زین باده نشانه و انما می‌د
در حبیب شما چه دردمیدند	مس زانید اگر بزمی‌د
به هشت هشت و هفت دوزخ	همچون سه چارده برآید
باک موند ز هفت و هشت اگر کند	این خلوت خاص را نشاید
موند در هشتم نشت اندک	ز نهار که سر و لب می‌د
چون هشتم ز موی پاک کردد	در عشق چو چشم می‌خوا می‌د
در عشق خدیو شمس تریز	
انصاف که بد شما نشاید	
آنها که چو تو کنار باشد	ساکس و محافظ عار باشد
ساکس و جیب کنار کرد	چون رحمت سب کنار باشد
بوسه بد عار بودم از تو	ای دوست و عا سه بار باشد
امروز وفا کن آن سیوم	امروز یک هزار باشد
من جو سه و نوا آب دیو آید	هم بر لب جو بیار باشد

از بوی آب بر لب	اشکوفه و سبزه زار باشد
از سبزه چه کم شود که سبزه	در دیده خیره خار باشد
موس زلفها چو کمریزد	کر بر فروغ مار باشد
بر فرعونان که نهش خون گشت	بر موس نموشگوار باشد
هرگز نزد خلیف زانش	کر بر نمرود مار باشد
بعقوب کجا رود زیور نف	کر بر پسرانش مار باشد
آن باد بهار جان باغ گشت	پر شوره اگر غبار باشد
زان باغ درخت برگ ناید	اشکوفه برو سوار باشد
لحم چو تر است پس ز جمل	مشق سزدت که مار باشد
این را بر دست و آن بدین	کار دنیا قمار باشد
هم درم منه بعد خرگوش	تا شیر زدا شکار باشد

ای نفس سیر عشق کم کوی

خود بوبرد لنگه بار باشد

آن یوسف خوش مسند آمد	و آن عیسی روزگار آمد
----------------------	----------------------

دکن سنجی صد ہزار نصرت	بر موکب نو بہار آمد
ای کار نو مردہ زندہ کردن	بر غیر کہ رور کار آمد
شیرے کہ بھید سیر کرد	سیرت بمرغزار آمد
دے رفت دیر نقدستان	کان نقشہ خوش عباد آمد
این شہر امروز چون بہشت	میکوید شہر یار آمد
مات از غیب سر برون کرد	کین و بر او غبار آمد
مزن دہس کہ روز غیب شد	بسکی طریقت کہ یار آمد
از خوبے آن قمر رجا نہاد	عالم ہمہ سب قمر رار آمد
بہی دامن عشق برکت بڑ	کز خیمہ نہم نہار آمد
ای مرغ غریب ہر بریدہ	برجاسے دو پر چہار آمد
مان ای دہشت سینہ بکث	کان کم شدہ در کف آمد
بے پائے بے پای میکوب	کان سرودہ نامدار آمد
از پیر مکو حہ روحوان شد	وز مار مکو حہ یار آمد
کھنڈے جانتے حہ سذر کویم	خود شدہ با پتندار آمد

دانش همه دستیار آمده	گفتی که کجا روم زد ستش
خون دید بے عفر آمده	نارے دیدے و نور آید
بگشتن شرار آمده	انکس که ز بخت خود کیزد
در عالم غیب زار آمده	خاموش که شمس حق تبریزد
لطیفست که بے شمار آید	خاموش کن و لطیفش شمر

لطیفش ز هزار در گذشت

خاموش که صد هزار آید

شفیع باشد که سر ندارد	بر کینه که سیر ندارد
مرغی باشد که پر ندارد	وانکس که ز دام عشق دور است
نمر باخبران خبر ندارد	لورا چه خبر بود ز عالم
کز عشق سپر سپر ندارد	او صید خود به نیز غمزه
خود پندارے جگر ندارد	انکس که دبیر نیست در لای
خبر او که فکند بر ندارد	در راه بکنده سب در
بس بے کبر است و فر ندارد	انکس که گشت کرد این در

وقت سحر است میں بخسبند | کان سحر اثر ندارد

امشب شب دلاشت بخش کن

زیر اثب ماسحر ندارد

دیر آمده سفر کن زود

ای زانش عزیم رفتن تو

هر عود تلف شود زانش

امید تو هر دس می بگوید

لا تو مگو که هر چه دگرگوشت

مغرض کن تو قدر نمی گو

هر لحظه بجا میست چو خواهم

بر بند دایان گفت و سوز

یا من نعمای غیر معبود

قد ارمن و قدر دمانا

لا یطلب حمدنا لغیر الله

ای مایه هر سر را دو سر بود

از سینا بر آمده دوده

از انش نشت عیب بود

دست کرد بلفظ خود زود

سودم نکنند چو بود نه بود

من بسته نیم چو تار در بود

در فطرت توانمت پیروز

در سجده دولت کوست مسجود

والسبح لایه غیر بر دود

کی تعبده و لغیم معبود

بل نجعلنا بذاکم محسود

قد بشر باللقاء صدقا من حضر بسر الکريم مورود

والوعد من المبيب حلوا والسعي الى السعد سودا

خاصه سعدی که او مردم

صد دل بسود و خوش بود

آخر کبر و فایب رید آخر سرعشقان بخارید

ما خاک شمشیدیم در خاک حق ستم و جفا مکارید

بر مظلومان راه همسران این ظلم ذکر رور مدارید

تا نیز شما ز درد دور همچون من خسته و کاهید

محموم مانند کس ازین در مارا بکسی نغی شمارید

آن درد که کوه از او چو ذره است بر ذره کلا چه می کارید

آن قوم که شیر کبر بودید آن امور اکنون شکارید

زان که کس شیر کبر مستثنی به خسرو صاحب درخارید

زان و بزرگ عللدار اکنون بس مبدل و زغیران غدارید

با این همه کجی نیست به ریخ بر صبر دو قدم فشانید

کرد در ره عشق مرد کارید	مردانه و مردانک باشد
به صرغ و ترس جان سپارید	چون عاشق را هزار جانست
کاندر سیه جان کامکارید	جان کم ناید ز جان برسد
کرد از دغاب و جاب برآید	عشق سبب حریف حید آموز
در عشق زمین صد فایزید	در عشق حلال گشت حید
بر خسر عوان نقش مایزید	حق است اگر عشق موس
کاندر کف عشق ذوالفقارید	جان را سپردش سزید
چون کوه تسلیم و با وقارید	در صبر و ثبات کوه نایزید
مانند موج بغیر آریزید	چون بحر نهان غمهر آریزید
چون ابر بوقت نویدارید	هنگام نثار درفش نه
چون سبب درخت بکازید	ز اسبب درخت او سلبید
در پیش مهید اگر غلب رید	در رشید اگر شهید یزید
با کوه خویش مایزید	کرکنش دلاان زندیان مک
کر همچو سنج فربگارید	چون دامن در پیش دوامید

چون هم میسرید بامه خویش	پیوسته چو پیسرخ در دوا بدید
هم عشق شما و هم شما عشق	یا داشتند مست را چهارید
که نقب زلفت و نفس فروخت	آخر نه درین حصین حصارید
از عشق خورید باده و نقاب	که مقاب و کر خلف خوا بدید
دیدید کتان سه کفار ده	دیگر چه خیال می کنایید
اونا بخود آختیار کرده است	چه در پی جبر و آختیارید
محموم بک آختیار باشید	که عاشق و اهل انتباید
خاموش کنم اگر چه با من	در نطق و سکوت سازواید

در لطایف نثار

نصیب لطف تو جان ندارد	جان به تو سر جهان ندارد
مغفار از چه شکر که خدا نیست	به خوان تو آب و نان ندارد
خورشید خود دید تنگ کویت	دیگر سر آسمان ندارد
کلنار چو دید گلشن جان	زین پس سر بوستان ندارد
در دولت نوشتن کلید	که سوو کند زبان ندارد

این دارد و آن آن ندارد	بله ماه تو شب سیه کلیم است
بله ماه حسرت عین ندارد	دارد رستاخیز را آن
بله کوشش تو جان ندارد	نه گفت تو کوشش نه جان
عالم و ترسمان ندارد	و آن جان عزیز در قفس
دشک که غمش نهان ندارد	لیکن رخ زرد او کوه است
آنم که دم از خشنودن ندارد	نخا و سیوم بود دم سرد
کاین مدد مهر جان ندارد	احسان دم سرد مهر جانست
خبر پیون بر جان ندارد	چون نفس کشش کند ببارت
کاین بهار نشن ندارد	تا بخت نشن دهنه غمش کن
بگذار نشن چون شمشیر	
آن شمس که او کران ندارد	
انصاف که رزق نمک دارد	آن کردین نور نمک دارد
با طر عزیز جگه دارد	آنکس که جمل بست بانو
کرمیت جگر که دارد	در آینه ملکس قیصر روم

در قدس دلت چو گوشت دبی	ملک فداست فرماست دارد
مار لاری بکار خوش قول	لنذر بر خود چو جانک دارد
ز دل زخمی که همیشه این چنگ	بس تن من و بس ترک دارد
هر ذره که پائے کوفت با ما	از مشرق چرخ تنگ دارد
هر جان که درین دوشن بکنند	جان تو که سذر لنگ دارد
زیر اکین بحر بس کریم است	آی نیست که او نهان دارد
سک طبع کسی که با چنین شیر	او سرکش پلنگ دارد
سنگی جان که با چنین کاه	سودای کلج سنگ دارد

خاموش کن وجه گفت هم کوی

کین جبه مزاج تنگ دارد

انگس که ز جان خود نترسد	از کشتن بک و بد نترسد
وانگس که بدید تنگ لطف	از خاسد و از حسد نترسد
انگس که بر سر شاه دارد	از شک و بد عهد نترسد
انگس که بر سر زوق محبت	از خفیه و از لک نترسد

و نفس که سعادت ابد دید
 چون کوه احمد دله بنا بد
 مرغی که ز ادم نفس خود رست
 بر جا سے که هست کج نجیب
 بر جا نور که اهل الفت
 از ابلت بے شبی ملت
 خود سر بند هست آن خسته
 هم برده خویش در د کوه
 باز هر چو بنشینش حیراد
 صراف کین دولت دآن درد
 ز نهار بسر برد بدن ره
 آنجا که کان همه شتابند
 هرگز دل نونو بر بخشند
 کلش ز نهار و باغ کوسن

از غنبت ابد نترسد
 ناز و ز شر خدا نترسد
 بر جا سے که بریزد نترسد
 کشته احمد از لعل نترسد
 از غرقه شود علم نترسد
 که جاهاست از خسر نترسد
 که عشق نو باشد نترسد
 برده من و تو درد نترسد
 زهر و غیب خود نترسد
 از کبکسر درم برد نترسد
 کما بخا دلت از رگ نترسد
 آنجا مرد سے ز صید نترسد
 هرگز و قسمت ز محمد نترسد
 در سر و لطف خود نترسد

بچوں صف بکشت روی گوی	ز ان بس ز قبول درو ترسد
بس کن هر چیز تا قیامت این بکسر کم و دین ترسد	
بچاره کسی که زر ندارد بچاره دلی که ماند بد تو دارد هر دین و زر دولت میگوید دست جام بخشش بروے ریزم آن جهان بل برکان را دهم برک آنجا که ز ما خبر ندارند نزد یک آدم که دیر بخشم	در معدن زر خبر ندارد طوبیت دے شکر ندارد افسوس که آن دگر ندارد باید همتش اگر ندارد کر آب برین جگر ندارد ز ان برک که شایخ بر ندارد کویند دعا اثر ندارد آن را که بها نظر ندارد
خاموشی که مشکلات جهان را خودست خدا سے بر ندارد	
بچاره کسی که زر ندارد	غور بلفظ حق رفت رو

بچاره زمینی که شور باشد بار بے حق من صیحت گفتم بصبوح خفتن کسان سو امروز که بخت شرم ازین ساقی سست گرفته گوشه اموز جام چو معاشش لژده باشد بر قبیلے عقاب من کار ده	وین آب کرم برو نیارد دام شب غولش میکندارد بامردویم کر سر بر تدارد لو بر کف دست که گذارد یک نمطه مرا منی گذارد بر قبیلے عقاب من کار ده
خاموشی به من که خرمشان چو جام شریف من بسیار	
جان از سفر دراز آید در نقد وجود هر چه زر بوده بے مهر تو که آسمان رفت دسا آب غولش چله دیدند جان رفت که بنو کلاس نهاد خود سفرش شد حقیقت	بر ملک در تو باز آید از کج میسدم کبار آمده در عجب غلک خراز آید هرگز توبه سفر خراز آید سوز بدو نه کبار آید که به تو هم مجاز آید

از کبود ره آمد بپشت امروز	رسم آن که بر غیب ز آمد
سر در در بجه بر و ن کن	تا بیند کان طرز آمد
تا نعره عاشقان بر آید	کان قبده بر غبار آمد
از پیش تو رفت باز جانم	طاهر تو شنید باز آمد
ای ابراهیم رباط و ارمید	کز خط خوشش جواز آمد
آن بخت طرب که بد نو بود	رفعه که کنون بس ز آمد
از سده نب ز رستند	کان سبده هزار نماز آمد
ترک خرقه کلبه بگویند	کان شاه بر ارق نماز آمد
نور رخ حق شمس تریز	
عالم گرفت در از آمد	
ای ابراهیم صبح در چه کارید	شب میگذرد بلب بلبلید
ما ندیده افتاد رخسان	از جان صبح سر بر آید
ای شب شمر اگر آن شمارید	بار سه شب زلف او شمارید
ز غمی که زده بسند و نمازید	کز غمی که شیر و داسک را بدید

در خواب نشوید ای ملولان	وین خلوت را به بارید
عاید آن کفار اثنی	چون متظران آن کفار بید
زان روزه که شمس برین نبریز داند که شما در انتظارید	
امروز کفار مانبید	و آن دلبر و یار مانبید
آن کاه که میان باغ جان	اشتب بکنار مانبید
صحرای کسیرم سپهر آموه	چون مشک سزار مانبید
این رونق مطربان همین کو	کان رونق کار مانبید
در امده تو ناسه دد فک	کار ام دفسرار مانبید
گفت نه جان بکشتید	درمان غم مانبید
شمس نبریز شرح فرما چون فطام بهار مانبید	
دوش لب لباب من جهان نمی شد	وز ماه من آسمان چه نمی شد
در پیش رخسار چه دفعی میکرد	و آن لبروی چون کمان نمی شد

می شد که بلاد رنگش شده	در نه کلان کوه چو شد
آن لحظه هر کس چه می گفت	وزیر کس از خوان چو شد
خبر او به نور بخش کردن	بر چرخ دوران دو ان چو شد
کز آنکه به لطف بگردان	آن درین میان چه می شد
به نمود ز لامکان عباس	یارب که از و مکان چه می شد
بکشت و نقاب به نقاب	وین عالم با نشان چه می شد
شب رفت و خانه نورانی	وین غلام چو پاسبان چه می شد
از دیده غیب شمس تریز	
این دیده غیب دان چه می شد	
آن خواجه خوش لقا چه دارد	بازار مراب چه دارد
لوشوه دهر از و تو مشنوه	رختس طلب از و چه دارد
نقدش بر شس از و که چو شد	در نقد دکر و عا چه دارد
از دستش کشان و یو کیم	کوبور سبغا چه دارد
بکشت و آنکه غیب جان خود	کرمالت مرتفع چه دارد

در غلبش ز اولیا چه بسته	وز لذت لایب چه دارد
بگفتم که قسند رے نو بنکر	کان حسرت که شد دو نایب دارد
کفا که فراغت ماس	گر خود چه گشت مایه دارد
ستم ز خدا و سخت ستم	سبحان الله خدا چه دارد
از رحمت شمس دین نبر	
بر کینه جدا جدا چه دارد	
جان که ز نور مصطفی زاد	بالو تو بگو ز درد و بیداد
خارے که ز کلب طرب است	کطرار بروے او شود شد
ز ان کو فلک سخت بدش	زان ملک است بسته مرصاد
یک مشعل بدرقه گرفته	از نور ازل نکرده لایق داد
بر سق بر سیدیم از ان نور	در دیده بے نقیب جاد
هر چرخ از ان شمس دین را	
کرده بطریق دوست ارشاد	
ایک آنرغان که دلی بیغیا زبیر کند	کره تذهیب سحر که زبیر کند

چون بنام آسمان مفتوح میدان کند	چون بپند آفتاب و ماه را بایست کنند
ماه بهانه کاغذی هر یک عیب بویست	حکایت نه که خاک است خوب و خوش این کنند
دوزخ آتش مان جنت بخش نذر ستمیز	صا کند و نه دعا گویند و نه تقوی کنند
از لطف کو بهار آرزو ن کنند	وز عدوت زهره چون سکر شیرین کنند
از همه جدا ترند و از همه نهان ترند	بدیدان خواب به پیش چشم تو بچین کنند
که بخار و عجز خوار اند طلب تیریز باش تا به خوار ترا همچون کار و نسیرین کنند	
ای قد و باله بنو سحر سر بلند	خنجره نه آیدت بهر دست با بختند
ای ز تو عالم بپوشش لطف تو از زبان	خنجره شیرین و خوش دلاست بخوا بچینند
خنجره زند آفتاب کبر و عالم خفت	عدم مد آفتاب خنجره ز تو میزند
لله کل و بر کل عکس تو لود جهان	نبشکر از خنجره است پر شده بهین میزند
طلعت ای آفتاب تیغ طرب کشید	کردن تخم بزدی غم و غصه کنند
دور خمر بگذشت زهره زهره رسید	کشت جهان گلستان خازند از خنجره
زهره ابد به خنجره شربت عاقلان	فخام نذر میزند بهر سحر کنند

بیش لب نوش جان کوی ما شکفت چو گل روی زمین ترند صلح کن ای صبیح کوی دیو لوند	این همه بگذشت نیز بیشتر ای عزیز بیشتر آهشته ماندم جان و سر بوسه دهاست رسید روزه و سید
ما و حریفان خوشیم ز حق نیکو از جهت چشم بدانش شمشیر	
بوی آبی ز جهان سے آید اشکار و مہمان سے آید ہی کو بان سے جان سے آید ان شمع سے بدن سے آید شیعہ رویش بیان سے آید سو سے ما نورشان سے آید	از صفت رفتن سے آید نور و غلغلہ آن مستان کوہ زہر طرے سے آید از در مشعل در آن فلک جان پرورانه کمر سے آید لقا ہے کہ زما بینان بود
ہریت در غیب لک پرین شبت بس چہرہ باک کمان سے آید	
میدید این نژدہ کہ جہان رسید	بر در دل مشعل جان رسید

دیده خود در سر خود باز کن	تا که به بینے تو که نزد آن رسید
دلبر پنهان که ندیدش کس	در حرم جان تو پنهان رسید
دیو شود دور رکود در دست	چونکه چاربت سیدان رسید
بر سر میدان بدو ای دلجو کلا	ز آنکه شنبه به چوکان رسید
خبر بدی اعلیٰ گشته تو کلا	قطره شود بیم چو یغیان رسید
ررز بکو فاشش که در اندازین	و می خدا بر تو چو فرزان رسید
کر کنه پیش تو آید کنون	کاسه بنه زود که جهان رسید
نزد	تیز مردان تا بر سه ای ولد
	ز آنکه نزد امر بیایان رسید
بمنجا شب بدم دولش نیاید	دیده در آب میخام نقش زده بجا
تا سو که بجا سجده بسر آیدم	آنجنان بگر نقش من نقش کنایه
تا که ساند چو دیم هیچ عالم بدید	عاقبت الواسعه در بری بول و جانم
چون کشت چند در جبهه جانم نفیس	پری ز جبهه بر آن کرد سرو رخ

دی شد و بهمی گشت فدا جان رسید ز محبت و دود و دشت بگویم چرخ ز سر ما کجاست شد ز فدا جان رسید که خود کشید ما باز بر جرم طالب و مطلوبی عاشق و معشوق بر شام دارم در جبهه زندان بند جمله مراد و دشت پر ز گوسفند گشت بر چه بگردند باز حشر شدند از بهار آن که شربین لقا شک کند از فدا دقت و ظلمت و خام خواب شد عوام	جلوه کلشن گذشت همچو نگار رسید شوخ گل بسنج را وقت نگار رسید لطف خدا بار شد دولت بار رسید معطر جام محمد سیم شمار رسید همچو کاک خوش کنه دقت کنه ار رسید زر کزنج لبش و ام که دار رسید خوف تار آن گذشت مثل تار رسید که شیر شکار صید نگار رسید بلبل سریت ما بهر رخا رسید اهام طربا نرود شرفش ای رسید
جام من از اندرون باده من موج خون کز رخ جان خوب گذار رسید	
دزدان دیش به در دسوسه سلطان آید شتر عدل اگر بالش دزدان نرید	دست لکنت به بند و زندان آید شتر دهم بکشید و بر سلطان آید

نشکفان را بسوی آب هلاک فرزند	طوطیان را بگرم در شکستان آید
بارعام است شهنشاه چنین گفت	ساقیان را هم در مجلس مستان آید
هر چه را زنده اگر مرده بود جان ماند	لله الم هم را زود بجایان آید
دور اقبال رسید دولت خندید	ناکجا درد سر و دیده کربان آید
بگفت دند خسرین همه خلعت پوشید	مستغنی باز بیاید همه ایمان آید
برسد از چپ و از راست طغیان شار نیم جان به بود جان فراوان آید	
روح من و تو به هم رسیدند	رو به خوش آمد کرد بدیدند
اسرار خدا به هم گفتند	به کوشش و زبان سخن شنیدند
بالا تر ازین فلک که گفتیم	رفتند و مقام حق گزیدند
شیر که بدان فساد شیران	از مادر عشق جان فریدند
جاست که درین جهان ننگند	به کام و دامن و لب کشیدند
بگر تو بوالد ولد خوش بمهر مرد و ره خدا بریدند	

ز به در با که اندر وی همه غرقند و میرانند همو اول همو آخر همو ظاهر همو باطن بدیدند همه بدیدند همه جمال زد و بجلد شد شدند همه بجلد گوی از ان در با جان دور از ان کما درین صورت بنیضه بنیضه شراب از دست نشین همو که در غم چون زدی بود آنجا کجا داشت همو	همو ماهی زنره از دور یا دور یا در ان خیزد همو در سر همو در سر ازین سر خیزد ولیکس بر در غمت از دور ان کونه در بانند و لاین صفت کز آنسو او بدینوشن پسرانند همو یکدیگر در با شک بنیضه و لاند در مانند نشین در دور ان بنیضه که از ان جان دور همو بنیضه همو که از ان کجا کجا سر با ان میمانند
اول ازین صفت از با ان صفت کس همو که ان در لاند بنیضه کانی همه شبران خزانند	
اول بنیضه بود الف بنیضه نذرود همو بنیضه بنیضه نذرود همو الف او همو لاند الف و بنیضه مرکب بنیضه بس بنیضه رسول کند بنیضه بنیضه بانم فلک لاند است و در لاند بنیضه	ز ان بنیضه بنیضه لاند بنیضه در صورت همو که بنیضه بنیضه ترکیب بود بنیضه بنیضه فاجع بنیضه بنیضه بنیضه بر بانم در لاند و ان بنیضه

بالتر ازین هیچ کس عالم نیست مرین شده بر آلیب جو بادند این دیو و پری سخته است از پهلای از لک کزیران شود در سفرها رو	کار و لوح در آن فایده مانند علفه نه جوئے نماید بنظر صریح عترده ناشیسته نماید بنظر آب میرد نازنده شوئے فارغ از انقاس محدود
ترجیع کنم خواهم که این فایده نماند نه خود ترنم دم که دم با همه نماند	
سقا بخشنه کاکون روز شد جام پر کن از شراب همچو خون سطر با نو روی بر رویم نبه ساقه مه رو بگردان جامه تا رود صبحی کردون دزدین چنگ چون موسی بنالد صد زبان سقا از خوربا که توبه بیمن ای چراغ رفته و شب زخمر را	افتاب روز افزون روز شد چند بزدلشنی تو چون روز شد چند بسیم روی هر دون روز شد بگر آخسر سوخته کردون روز شد زان سه چون کنج قارون روز شد نه خاموشی چون برون روز شد از درون چاه برون روز شد نیمه گفته روز همچون روز شد

که نزد چشم بلبل خود نشست ساقیا مار را بے آفتابون مده	یاساک اندر چشم همچون روز شد شب بے دارد سبب افیون ندارد
نفع نبریز آخسر این خنک در فک در فلک مشون شود	
هر که اسباب کشتن نبرد مادر عشق طفل عاشق سو تا نشد بلبل او ز جان فارغ رو به عفاف اگر چه بکشد شوقا عشق را که لودعه عاشقان طالب نشان کشته خون یکدیگرست ره این نه بست هر کس از عشق بوی خون آید	از عشق در دهن نسبرد بیش سلطان به امان نسبرد بیش آن جان جان جان نسبرد ره بدان ضیغم زمان نسبرد خبر معسر راج آسمان نسبرد عشق شان جبر که بدشان نبرد عاشق جبر که خون فشان نسبرد تو نفس در آن که بوی آن نسبرد
دیده را که شمس نبریز خبر معشوق لا مکان نسبرد	

دولت این عاشقان تا بنده باد	نه ملک مر عاشقان سو بنده باد
جام بر کف سوی ما آرمیده باد	تا قیمت ساقی باقی عشق
طوطی جان شکم خنجره باد	بر لب ما آید سر مست باد
مادر دولت طرب زاننده باد	تا ابدستان جان پر شیر باد
کم مباد لهر دم افسر زینده باد	شیوه عاشق فریب سخته لاد
بین کهر را لعلش راستاننده باد	از بے لعلش کهر با رست چشم
طالبان را چشم بخت بنده باد	چشم ما بخت و چشم مست لاد
چاک و صیاد و بر بانه باد	عزیز پر بود حسن و عباد
پر و باغ مرغ را پرکنده باد	مرغ جانم که ببرد کوه عشق
این جهان از خنده انیس باد	عشق کربان بستم خندان شود
شرم از شرم او شرمند باد	سنگها از شرم لعلش آب شد
بے لب لاد که بالاد بنده باد	من خوشم شیوه نطق مراد
شمس نریزه خرامان در چین	
این چنین دولت و را زینده باد	

رجب بیرون شد و شعبان در آمد دم جبهه و دم غفلت بیرون شد ز کمال روید کائنات سرین جهان دامن جمله غم گیان بخشید دلا هو خورشید آرد ز زلفش بزن دست و بکوبی مطرب عشق همه سحر گذشته باز آید دلا کردی رفت باقی ماند امروز چو در کشته ^{نوی} منت و غفلت	بیرون شد جان ز تن جهان در آمد دم عشق و دم سرفرازی در آمد جواز ابر کسرم باران در آمد بین قند س که در دندان در آمد چو آئینه روی ز زلفش در آمد که آن پرستش با کوبان در آمد چو جوان انباش جان ویدان در آمد و کرم سرفرازی عثمان در آمد چه نسیم داری اگر طوفان در آمد
منور شد چون کردن خاک تیریز چو شمس الدین دران دوران در آمد	
هر زمان لطف به در رسد مست عشقم دار دریم در غار مانین بنم و شقت آنست	و نه کس به این تقاضا رسد من تو را هم سنه کز به رسد منتظر کان آنش ماند ز رسد

این بستان آب هم ز آتش خور و	سبزه کرد آتش کز دس رسد
تا بد از دوست سبزه ناته ارم	لو بهار نه سبت کور دس رسد
لد شویم از کاک شش و کک	چون مملکت و آتش اندر رسد
لیع هر که او ناخشنوشت نخرشد	هر که مرد از کبر اندر می رسد
بغشش کن طعاس هم طعاش	کر چه اندر لاجد و محط رسد

دله نور مرقدہ

رو بکے دنبہ برد شیر مکر خفته	جان شیرد خود ز شیر رو به کوبد
خامد ره دارد شیر ورنه که باورند	این چه که رو به لک و دنبہ ز شیر
کوئے شیر بر بخورد بولف بعوت	شیر فلک هم بر و خجہ نیاز شود
دست حق آمد در از با کف حق کرم	در ره حق هر کالفت دار نه جو جو بود
هر که نزل کرد خولد رو بخدا بش سپار	هر که بیزار دست روی حق کند زود
غصه و ترس و بیهوش کند خدا	کوشش کن اگر دست ریغ بدرگاه زود
یارب یارب کنان روی سوی آسمان	آب زود به دعان برینغ زودی زود
سبزه بر آید ز خاک اندل و از جان	محک بد نقاب و لک بوم لعل و

چون دم غرش رسید گفت افغان نجه زن برآمد در تاختش در آرد نفس معجز است ای برادر منگ لایم مود بکلیست او بوزر نذر مغریز گفت شمس بنی نفست گفت ایجان و در بر چو بکشد دود	کفت ایجان و در بر چو بکشد دود باق خون و در رسته شود از محمود باش بر و بر نایب دود برادر راز نکل بدکشت و ناکشد تار بود روز غرش از دست شمس که نشد خود
دلف ایضا	دلف ایضا
دعف آمد و دم کن کرچه بر بند نمود کرچه خود میگو نیاید و صف می از شیار ست آن کرچه میدوید و نیارد بنیم بزم بر خاستیم و ندیدیم پیش چون بستم خانه خانه با فتم بیا ره گوشتش بنهادم که تا خود آتش کای نهان و آشکار را آشکار از بر آید لکن خوابان بخوبی در گشت	کین سودی کم تو ز بد گفت از بزم بود کر نه ست از خا رفته مستش بود چون که دستار دولت را غمغمی بود بستم این دل را بخانه خانه کین در سیکه کنجی بناله کاه خدا اندر بود دیدش کاندر پل زاری زبان طوط این نهان آتش است و آشکار آید صد هزاران بویا در بویا بود و فروز

در درون ظلمت شب اندام گفت	عشمر دازش با یک نامش نبود
می گویم کرم بولش مست نمیشود	لاکینه ز زبان میگفت بارب نام
کو بخت نشود آن نام او را زرد شود	سخت کبد مد نام نمیشد پیش
اندین عاقر شدستم بطریق در	ور بخت نشود غیرت بکرد مراد
نم خورد از یکس کو ذکر نامش نشود	بابک کردش با تفت تو نام انگبین
زود نام او بگو تا فکش بد زود زود	زار که نامش است مقام مراد جان تو
ما سحر که زور شد خورد بشد ما که رونمود	دل نمی بایست نامش گفت در تیر
گشت پوس و فساد آن دل سحر ناله	باز از آن لایه و نفهمین تیر گفت
نام آن مقدم شمس بلبس و آن دریا بود	چو کله شد پویش با که نقش شد بر کله

در ایضا

همچو ماه هفت دهمت و لغاب هفت	برشت آن شاه عشق در دره ظلمت
هر یک از نور روی او نرید اندر نرید	انقران در دست او صد هزاران در
سوی برج انشیر بر عاشقان خود رسید	چون در این دور مبارک بر چهار ایست
مراد در چ صفی آفرین آنجا ندر شد	در دلش باید من کدو طرف کرد الله

هم نظر میکرد هر کوهم غمان را که کشید آن شراب عاشق را غمناک ماندید آنکه هر صبح که آمد ناله های او شنید ناخون بنوازند عشق و بدول او میدید همچو قناب از تری سوی تریا میدوید گشت او حد پاره زنده گشت و مرده ناف او بر عشق شمشیر نبر زنده بود	همچو دریا با من رحمت از دلش جوشید گفت تریا که خود را کان طاق ^{پیران} آن ندیده هر شبش در خون من ماند شمشیر آنکه انشبه عالم آتش بود زنج کرد آن یک خاک که چون قناب بروی نافتم آنکه چون عرشش اندر انهن عشق ما آنکه ما شد مدد از فریش کینک
وله طاب ثراه	
بنم شمس ناگهان صبح قیامت دید آنچه زبانه بگفت بر سر که کشید لیک کجا ذوق آن کو گشت نابود باز گشت قنار سیح قمر مبارک کلبه فقره خیمه زانوسه پاک و پلید فقره جوشش شمشیر جلد دله در بد	باز هم همچو صبح برده ظلمت در بد واسطه را بر بد دید مجود خودش کرد بوست بدو ز ذوق عشق جوید را شود فقره رده سبق رفته طلق بر طلق گشت شمس پلید گشت نقیب پاک جلد دل عاشقان حلقه زده کرد رو

چونکه به بیز چشمم خفته بود بید	گفت محش بر شدی که فکر می کن
دله الیفه	
نوه آن بیلدن از سوه سنان رسید باد جبه و زرد از سر زلف کفار این دم بیس طلف بر لب رسید مژده دولت رسیدیم شب از غل نورالت آنکار بر همه عشق زد آن طیب الرضا بشر ارم الوه لطف خداوند جان مغر تبریزدن	صورت سنان نهان بوی گلستان فخام جانی است یک حال که دید عمر ابد نازه کرد در به علم رسید التش دل بغیر خشت دیگر می رسید کز سر البان عشق شترالتش رسید کل زمان کلم حلف روح حید شمس حق و دین شده بر همه رسید
دله الیفه قدس سره	
میر خواجه را در کشور خوبه در رسید یا طیب زاده الدین احسانا رسید خوشتر کب از جان چه باشد جان فدای کونی اکنون راست شد الشمس در کمان	در کل و کلدار دیگر روح و سیرین در رسید یا میر از زاده نور است نور حید خوبتر از ماه چه بود ماه در توانا رسید آینه و لیلیا کرد و النقی سر در رسید

کلی ذی روح تعدی فی هوک ^{موت}	کل لبث ان لبثی من صابک ^{استفید}
نست اگر ما ذکر تم للبف فی القفا	کل من ایذی جمیل بس ^{معدان}
لبس طوی میکش بر جان را که خبر ^{کو}	همکس کس کر یان از کزانه ^{خون} کشند
وله ایضا	
عاشقان لاف از تبارک ^{ربنا} نند	عادقان لبیک ^{روحی} الله ^{بالو} می نند
لدم هم عاشقان و عادقان ^{از نو} دل	خبر بر طبل ^{سبحان} الذی ^{اسرار} زند
برد ^{طوفش} طاعت چون ^{قبولی} یافتند	بگذرند از قاب ^{توسین} و دم ^{ادما} نند
کوشش ^{سویات} راه در بارگاه ^{کبریا}	حلقه ^{بند} که از ^{لبطو} امنها ^{زند}
که ^{چون} موک ^{روز} نبت ^{بر لب} دریا ^{زند}	که ^{چون} موک ^{وحدت} در ^{شرب} نند
عاشقان و عادقان ^{باشند} هر ^{سوز} درون	صد ^{زاران} شعله ^{در} ^{لوات} و در ^{نند}
چار ^{طبع} و پنج ^{شخص} ^{مختص} ^{مختص} ^{مختص}	کوی ^{سازند} و ^{بچو} کان ^{الست} و ^{غلند}
چون ^{ازین} منزل ^{سبکت} بگذرند ^{مرد} ^{مختص}	بر ^{بط} ^{لر} ^{زید} ^{طغوره} ^{خرد} ^{زند}
چون ^{بر آس} ^{نیکدم} ^{در} ^{جهان} ^{موفت}	بکنند ^{موفت} ^{در} ^{جنب} ^{لا} ^{مختص}
چون ^{بدیش} ^{مفطره} ^و ^{بایس} ^{روغ}	دیده ^{بر} ^{بایس} ^{نند} ^و ^{تکیه} ^{بر} ^{طه} ^{زند}

لیله قیاسی را بر طراز جان کشید هم لذیث محترم باید شدن از بر آن قوی از او لعل ادم در رهش ریح لا بهرم پیوسته بر تقلید و بر عیب زند	راست بنهر من لعل بر در ایست زند روز و شب در غزل شرح راه نیت لا بهرم پیوسته بر تقلید و بر عیب زند
وله البضا	
تا باد سعادت ز محمد خراف کند از حال کدایت لب کر شود گوشت روزی سپردیم اندر به آهوا در دیش یک شربت کردت و لولش گفتیم کسی سپر کوه نمیشد از نام تو بود از کوه سلمان یک مرغ از یار تو بود از کوه محمد باشت رست	ز لعل مردی در زخمه سعادت بر افکند تنغمم لو لذین صدمه افکند مانند فلک در کبشیر در افکند سشس پسر شد و از ارب افکند سکین سپردیم تاج و مل افکند در ملک بلقیس شکوه افکند غوغای دوشه شدن اندر افکند
وله البضا	
عاشقان بر درت از لکچر جان همه از کار لذین روی مظهر شده اند	خوش بر قطره دود کور جان بر دل زند چون از لعل روگری موسی بخور کار ند

که به دست دودمند درختان چمن	لیک سسنبه و خراپزه و دردی خوانند
محمد زارند و لیکن همه یک نور بوند	شمعها یک صفتند از بعد و بسیارند
نور ایشان بهم اندر شده بهید و پش	چون بر آید همه نوحه به بسیارند
چشمه ایشان همه دانه در بحر محیط	لب فرو بسته از آن موج که در گزند
ای بجان سپهان نهان همچو ترن	که بلش که کشتن مورخه آزارند
ست اندر پس دلف ازین جا بگو	که بگوید همه اسرار کرکش لبش رند
به کلیه است که چمن حلقه در بر روند	وزنه بر حسن و ازین نقده کل زبانه رند
این بدن کتب شد و جابر طبع دانش	تا بعد از آن فلک گفت بنو بگذارند
شمس نیز اگر تاج بقایه کشد	جان و دل را نوبش رت ده اگر بیدارند
در البضایه	
مبنا که ز خط و خال تو فرمان دارند	این تن خسته مجموع مرا جان آرند
حالت آنروز و خوش آنوقت که بماند	بجان دست تو کبرند و همچنان آیدند
صوفیان طاق دوله روی ترا سجده بزم	عارفان آنچه نذر رسد بر نو آن آرند
بنت پریشان بیخ چمن ماه نزد کر میند	بر قه و قامت زیبا تو ایمان دارند

شمس کر ز تو در عالم مملو سے بر سر	قد کسان رقص بریں کنند کردلن آریند
هم بر عاشق دل سوخته مسکین را	شکر سے زلال لب چون حل ^{خدا آریند}
جان و دلم نیز فدای شکرستان تو باد	آب جیولن چون از ان چاه ز تو دلن آریند
شمس نیز تو خود طلبای باغ آید	باشش با قوت تو از دفره رضوان آریند

دلہ طاب تراہ

مانہ از محبت ما نیم کہ سز کسیرند	نہ از ان مغلسکان کہ بر لاله کسیرند
ما از ان سوختگانیم کہ از لذت سوز	آب جیولن بلسد و بیدار کسیرند
چون مہ از روزن ہر خانہ کہ اندر تا ہم	از شب شب صفای جملہ رہ در کسیرند
لکنہ این جسیر مہ شد جہا نشین شد	مگر اورا بکلیم از برابر کسیرند
در فرو بند بدہ بادہ کہ آنوقت کسیرند	زرد رویان نر کہ می را کسیرند
یکے دست می خالص رمان نوشند	یکے دست دگر پرچم کاخ کسیرند
آب ما نیم بہر جا کہ بگرد و چرخ	عود ما نیم بہر سو کہ چرخ کسیرند
پس این پروردہ از ذوق صفی و دین	کہ ز نور رخسار انجم ہمہ زیور کسیرند
از خرقات و تزئین و نکست بر بند	لکڑی کو سحر سے کوشہ خاور کسیرند

مه او کم شد اینجا نشود نسره کس	اگر کش بر سر جاده الش از ز کسیند
مه او کم شد اینجا نشود نسره کس	اگر کش بر سر جاده الش از ز کسیند
نوروان آید دوران ای و رخ نماید	که صف خود بپلند و صف دیگر کند
نخسری غلامی که درین مجلس نشیند	حلقه زهره دشت زاده بشمار کسیند
دله نور زنده	
همه شش دار که در شهر دور طرارند	که به تن پیر کلاه از سر شده بر دارند
دور رهند که کتیا رصف و کتند	که خاکستری بکار برده در جاسنج آورند
سرور اند که تا سر نینم سریند	ساقانند که لنگور نه افش رند
باران صورت نمونیکه جان مالک است	همچو چشم نوش او خیره کش و بیدارند
صورت ز لند و لا دشمن صورتها بند	در جهانند و ل از دو جهان بیدارند
همچو شیران بدر اند و بلب خندان	دشمن یکد کنند و بحقیقت بارند
بیش نو تکب سرانند و ز پس بگویند	راشکار را چو کلند و به نهان چون بخازند
غرفوش نه یکجا با دیگر یکجا اند	لیک چون در مکر متفی و در کارند
همچو خورشید هم روز نظر می بخشند	هفت ماه لند و سپاره هم شب بیدارند

روز که نسیم در وند لید چو شب بوی کاو	کر کجف خاک بگیرند ز نسیم شود
سرور اند که برون زیر و ستارند	دلبر اند که نادل ندیده صف نهند
شکر اند وزان مار چه بخورد دارند	شکر اند که در مسدود کردند ترش
ز آنکه این حرف و دم فایده هم افتد	بس کن و بچ کج که در میان پر شکرت
ز آنکه این مردم دیگر بشیر مردم بخارند	مردمی کن برو از حد مستان مردم شود

اوله نور مرصده

از ارغند کران برود دست و پا نهند	گفتنت مرو آنجا که در بلاد نهند
کشند و غرضه مخن بر در سران نهند	گفتنت مرو آنجا که تیغ غنچه کشند
که مستند چنین در دلبه دران نهند	گفتنت مرو آنجا که صحرای دین نهند
ز شکوه شبوه ز غنچه و زدها نهند	گفتنت مرو آنجا که دل بریان نهند
مندیته نمایند و در غنچه سب نهند	گفتنت مرو آنجا که ناخته ابر نهند
که دایم قیامت کشند و در بلاد نهند	گفتنت مرو آنجا که کرد و دانه کرد
که راقب شوی کنز از شهاب نهند	گفتنت مرو آنجا که ماه رو بامند
پوسر در آوری اندر زیر پا نهند	گفتنت مرو آنجا که بس زیر دست

تغیث مروانجا که ناکه این جو محلی		میان فتنه عید و شهاب	
		وله ایف	
ای در این که هر یان همه سر نهادند	باده عشق اثر کرد و همه افتادند	ای خراب از می تو که درین لاهوت	کلیه از سر نهادند و کمرکشت دند
ای خدا در رسم آن را که من رسم کرد	این هم مرده و تندی و ناس ز می پیت	بنده آن نفسم که خود نمود ازادند	نه هم مرده و هم قافله و همسرادند
و خزان دارم چو غاه پس برده دل	سجده دست من و دامن تو نمودم	خسروان فلک اندر پیشان فرادند	ماه رویان سوار است مراد ارادند
که فقیرند همه شیردل و زنده بستند	من عادت پذیرم که خرابم کرد	این بگردن ترا کشنده همه خراب دند	ای خراب از می تو که درین لاهوت
همه لب بر لب ملوث خونند ناله مند	ای خدا در رسم آن را که من رسم کرد	دل ندارد و غیب این که همه دلدادند	بغایت تو که در کشش من الزامند
همه چون مار بنظر خرم که زشت و خوش اند	بنحودم کن که زدن محالتم ازاد بیست	کرد مردار نکردند انبیا خادند	بنده آن نفسم که خود نمود ازادند